طنوی

ماهنامهٔ داخلی، سال پنجم، شمارهٔ شصت و شش، شهریور ماه ۱۴۰۵

• زندگی پشت فرم‌ها و آیین‌نامه‌ها • روایت‌هایی از ایثار، دلتنگی و ماندگاری به مناسبت هفته دفاع مقدس • چند ثانیه •
• برگزاری برنامه‌های فرهنگی و ورزشی در صندوق قرض‌الحسنه شاهد به مناسبت هفته دفاع مقدس • اگر قرار نبود موفق باشیم، چه می‌کردیم؟ •
• دانش‌آموز شهیدی که جسمش پیدا نشد، اما نامش در قلب‌ها ماند • دلنوشته‌ای به شهید معظم، داود سهرابی مقدم •
• کلانتری ۱۴ • رفیق • دلنوشته‌ای برای تو که سهمت از دنیا، آسمان شد • صبحی که مسیرم عوض شد • چیزهایی که وانمود می‌کنیم بلدیم •
• دلنوشته‌ای به پدرم، شهید حسن قویدل • پنج دقیقه با مردی که هر روز شهر را زودتر از همه می‌بیند • فرهنگ لغات زندگی امروز •

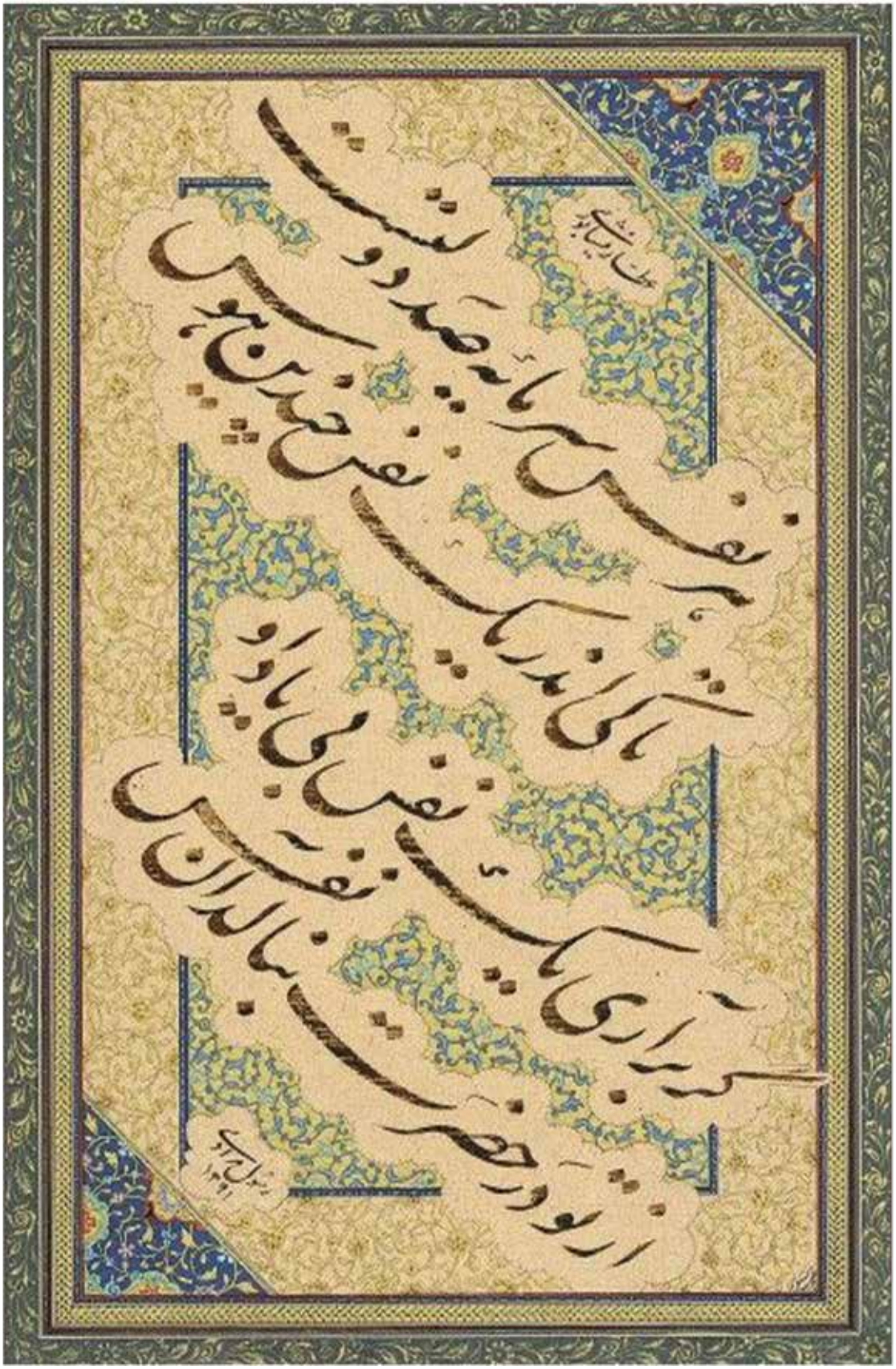

بسم الله الرحمن الرحیم

طلوع

ماهنامهٔ داخلی

سال پنجم

شمارهٔ شصت و شش

شهریور ماه ۱۴۰۵

صاحب امتیاز

صندوق قرض‌الحسنه شاهد

مدیر مسئول

دکتر اسلام کریمی

همکاران تحریریه در این شماره

مجتبی امام‌وردی

اعظم سرمدی جوادی

غلامرضا باقری

محمدرضا رمضانی

فاطمه خیری

فاطمه عباسپور

مرتضی امیرجان

مرجان شریفی

نصرت‌اله قویدل

محمد طایفه ایرائی‌فرد

منصور احمدی

نازنین راد

آرش نیک‌پی

مریم کاوه

سارا فرهمند

لیلا نادری

پویا شریفی

نرگس احتشامی

کیوان مهرآیین

مهدی آذرفر

الهام وثوقی

ویراستار

کبری سلیمانی پیشه‌وری

گرافیک

حمیدرضا احمدی

نشانی

تهران، خیابان گاندی جنوبی، خیابان بیست و یکم، پلاک ۲

صندوق قرض‌الحسنه شاهد

کدپستی

۱۵۱۷۸۶۴۸۱۱

تلفن

۸۸۶۴۴۲۷۴ ، ۸۸۶۷۲۷۰۱

دورنگار

۸۸۶۷۲۷۰۳

https://t.me/sqsh_ir

ناشر

چاپ نارنجستان

فهرست مطالب

سخن مدیر مسئول / **زندگی پشت فرم‌ها و آیین‌نامه‌ها** / دکتر اسلام کریمی ۵

برگزاری برنامه‌های فرهنگی و ورزشی

در صندوق قرض‌الحسنه شاهد به مناسبت هفته دفاع مقدس / مجتبی امام‌وردی ۷

روایت‌هایی از ایثار، دلتنگی و ماندگاری به مناسبت هفته دفاع مقدس / مجتبی امام‌وردی ۹

برای ماکان...

دانش‌آموز شهیدی که جسمش پیدا نشد، اما نامش در قلب‌ها ماند / اعظم سرمدی جوادی و غلامرضا باقری ۱۰

چند ثانیه / محمدرضا رمضانی ۱۴

دلنوشته‌ای به شهید معظم، داود سهرابی مقدم / مجتبی امام‌وردی ۱۷

دلنوشته‌ای خطاب به مادران شهیدان مدرسهٔ شجرهٔ طیبه به مناسبت همراه‌شدن هفتهٔ دفاع مقدس

با آغاز مهر و بازگشایی مدارس و برای ادای احترام به مقام والای شهدای مظلوم و کوچک میناب / فاطمه خیری ۱۹

کلانتری ۱۴ / فاطمه عباسپور ۲۱

رفیق / مرتضی امیرجان ۲۲

دلنوشته‌ای برای تو که سهمت از دنیا، آسمان شد / مرجان شریفی ۲۴

دلنوشته‌ای به پدرم، شهید حسن قویدل / با عشق، فرزندت؛ نصرت‌اله قویدل ۲۵

شهیدان / محمد طایفه ایرائی‌فرد ۲۷

اگر قرار نبود موفق باشیم، چه می‌کردیم؟ / منصور احمدی ۲۸

صبحی که مسیرم عوض شد / نازنین راد ۳۲

چیزهایی که وانمود می‌کنیم بلدیم / آرش نیک‌پی ۳۶

پنج دقیقه با مردی که هر روز شهر را زودتر از همه می‌بیند / گفت‌وگو و تنظیم: مریم کاوه / مهمان: رضا، نانوا ۳۹

فرهنگ لغات زندگی امروز / سارا فرهمند ۴۲

کلید خانهٔ قدیمی / لیلا نادری ۴۴

میز آدم‌ها / پویا شریفی ۴۷

آدم‌ها در صف / نرگس احتشامی ۵۱

راهنمای استفاده از یک روز تعطیل / کیوان مهرآیین ۵۵

دو نفر و یک صندلی خالی / مهدی آذرفر ۵۸

کتابخانه‌ای که کسی در آن حرف نمی‌زند / الهام وثوقی ۶۰

سخن مدیر مسئول

زندگی پشت فرم‌ها و آیین‌نامه‌ها

دکتر اسلام کریمی/ دکترای مدیریت منابع انسانی

مجله را معمولاً از صفحهٔ اول شروع می‌کنند.
اما راستش را بخواهید، همیشه دوست داشته‌ام فکر کنم که «طلوع» را می‌شود از هر جایی باز کرد.

ممکن است کسی همین حالا این صفحه را در انتهای مجله خوانده باشد، در حالی که هنوز چند مطلب قبلی را ندیده است. شاید چند صفحه را ورق زده، روی عنوانی مکث کرده، مطلبی را خوانده و از مطلب دیگری گذشته باشد. شاید حتی مجله را از وسط باز کرده و همان‌جا شروع کرده باشد. به نظرم این شیوهٔ خواندن، چیز بدی نیست. زندگی هم همین‌طور است.

ما همیشه از اول شروع نمی‌کنیم. همیشه همه‌چیز را به ترتیب تجربه نمی‌کنیم. بعضی آدم‌ها دیرتر وارد زندگی‌مان می‌شوند و بعضی‌ها زودتر از چیزی که فکر می‌کردیم از آن خارج می‌شوند. بعضی خاطره‌ها سال‌ها بعد معنای تازه‌ای پیدا می‌کنند و بعضی اتفاق‌ها همان لحظه تمام می‌شوند و دیگر برنمی‌گردند.

شاید به همین دلیل، نمی‌خواستیم این شماره فقط دربارهٔ یک موضوع باشد.

می‌خواستیم مجموعه‌ای از صداهای مختلف باشد؛ صداهایی که هرکدام از جایی متفاوت آمده‌اند.

در این شماره از آدم‌ها نوشته‌ایم، از خیابان‌ها، از چیزهای کوچکی که معمولاً از کنارشان می‌گذریم، از فیلم و موسیقی، از اشیایی که در گوشهٔ خانه نگه داشته‌ایم، از لحظه‌هایی که شاید در زمان اتفاق افتادنشان چندان مهم به نظر نرسیده‌اند.

گاهی یک مغازهٔ کوچک می‌تواند موضوع یک داستان باشد. گاهی یک ساعت قدیمی. گاهی یک آهنگ که سال‌ها بعد، چند ثانیه کافی است تا دری به یک عصر فراموش‌شده باز کند. گاهی هم هیچ اتفاق خاصی نمی‌افتد؛ و شاید همین، خودش بخشی از زندگی باشد.

ما در ساختن این شماره سعی کردیم برای هر مطلب، فضای خودش را پیدا کنیم.

قرار نبود همهٔ نوشته‌ها شبیه هم باشند. قرار نبود هر مطلب حتماً یک نتیجهٔ بزرگ داشته باشد. قرار نبود در پایان هر داستان، جمله‌ای پیدا کنیم که بشود آن را روی یک کاغذ نوشت و به دیوار زد.

بعضی نوشته‌ها فقط قرار است خوانده شوند.
بعضی‌ها شاید لبخندی بیاورند.
بعضی‌ها ممکن است چیزی را در خاطرتان زنده کنند .
و شاید یکی دو مطلب هم باشند که چند صفحه بعد، دیگر یادتان نیاید چه بودند.
این هم اشکالی ندارد.
مجله قرار نیست امتحان باشد.
لازم نیست همهٔ صفحاتش را به خاطر بسپارید.
گاهی کافی است یک صفحه، در زمان مناسبی به دست آدم مناسبی برسد.
شاید کسی بعد از یک روز طولانی، در گوشه‌ای نشسته باشد و چند صفحه از این شماره را بخواند.
شاید کسی در مسیر برگشتن به خانه، مجله را ورق بزند.
شاید کسی یک مطلب را برای دوستش بفرستد.
شاید کسی یک جمله را بخواند و برای چند لحظه به چیزی فکر کند که مدت‌ها به آن فکر نکرده بود.
و شاید هم کسی فقط عکس‌ها را نگاه کند و بعد مجله را ببندد.
همهٔ این‌ها برای ما خواندن است.
«طلوع» از ابتدا برای همین ساخته شد؛ برای اینکه فقط مجموعه‌ای از متن‌ها نباشد.
می‌خواستیم جایی باشد برای چند دقیقه مکث، برای دیدن چیزهایی که معمولاً بی‌صدا از کنارمان عبور می‌کنند، برای شنیدن صداهایی که شاید در شلوغی روزمره کمتر شنیده می‌شوند.
درست است که ما این صفحات را نوشته‌ایم، انتخاب کرده‌ایم و کنار هم گذاشته‌ایم، اما مجله وقتی واقعاً شکل می‌گیرد که به دست شما می‌رسد.
تا وقتی خوانده نشده، فقط چند صفحه است.
این شما هستید که با خواندن، به آن زمان می دهید.
با مکث کردن، با ورق زدن، با رد شدن از یک مطلب و ماندن کنار مطلبی دیگر.
و برای همین، در پایان هر شماره، چیزی که بیشتر از همه دوست داریم بگوییم «ممنون» است.
ممنون که برای خواندنش وقت گذاشتید.
در روزهایی که صفحه‌های زیادی برای دیدن وجود دارد، صداهای زیادی برای شنیدن هست و آدم‌ها مدام میان خبرها، پیام‌ها، تصویرها و اتفاق‌های مختلف حرکت می‌کنند، اینکه کسی چند دقیقه‌ای را با چند صفحه از یک مجله بگذراند، برای ما اتفاق کوچکی نیست.
امیدواریم این شماره، هرچقدر هم کوتاه یا بلند، هرچقدر هم جدی یا بازیگوش، جایی برای شما داشته باشد.
جایی که شاید هنگام خواندنش احساس کنید این صفحه دقیقاً برای همان لحظه‌ای بوده که در آن هستید.
و اگر هم چنین اتفاقی نیفتاد، باز خوشحالیم که «طلوع» را تا اینجا با خودتان آورده‌اید.

برگزاری برنامه‌های فرهنگی و ورزشی در صندوق قرض‌الحسنه شاهد به مناسبت هفته دفاع مقدس

مجتبی امام وردی / کارشناس فرهنگی

هم‌زمان با گرامیداشت هفته دفاع مقدس، مجموعه‌ای از برنامه‌های فرهنگی و ورزشی با هدف پاسداشت یاد و خاطره شهدای والامقام و رزمندگان هشت سال دفاع مقدس، ترویج فرهنگ ایثار و مقاومت و تقویت روحیه همدلی، مشارکت و نشاط در میان کارکنان صندوق قرض‌الحسنه شاهد برگزار شد.

این برنامه‌ها با رویکرد بزرگداشت ارزش‌های دفاع مقدس و فراهم‌کردن فرصتی برای مشارکت کارکنان در فعالیت‌های فرهنگی و ورزشی، در بخش‌های متنوعی اجرا شد.

برگزاری مسابقات فرهنگی با محوریت خاطره‌نویسی، دل‌نوشته و عکاسی

بخش فرهنگی این برنامه‌ها شامل مسابقه خاطره‌نویسی با موضوع «جنگ رمضان» و «جنگ دوازده‌روزه»، نگارش دل‌نوشته خطاب به یکی از شهدا یا نامه‌ای به یک رزمنده و همچنین مسابقه عکاسی از مزار شهدای گمنام بود.

این بخش با هدف تقویت پیوند عاطفی و فرهنگی با حماسه‌آفرینان و ایثارگران و فراهم‌کردن زمینه‌ای برای بازتاب احساسات، خاطرات و برداشت‌های شخصی کارکنان از مفاهیم ایثار، فداکاری و مقاومت برگزار شد. همچنین مسابقه عکاسی فرصتی برای توجه بیشتر به یادمان‌های شهدا و ثبت جلوه‌هایی از پاسداشت یاد و نام آنان فراهم آورد.

رقابت‌های ورزشی در فضایی دوستانه و پرنشاط

در بخش ورزشی نیز مسابقات کارکنان در سه رشته پرتاب دارت، تنیس روی میز و فوتبال‌دستی برگزار شد. شرکت‌کنندگان در فضایی صمیمی و پرنشاط با یکدیگر به رقابت پرداختند.

برگزاری این مسابقات، افزون بر ایجاد نشاط و تحرک، فرصتی برای افزایش تعامل میان کارکنان، تقویت روحیه همکاری و گسترش ارتباطات دوستانه در محیط کار فراهم کرد.

در پایان، از نفرات برتر مسابقات فرهنگی و ورزشی با اهدای جوایز و لوح تقدیر تجلیل شد.

برگزاری مراسم زیارت عاشورا و گرامیداشت یاد شهدا

همچنین، به مناسبت هفته دفاع مقدس، مراسم هفتگی زیارت عاشورا با حضور کارکنان صندوق قرض‌الحسنه شاهد برگزار شد. در این مراسم، حاضران ضمن قرائت زیارت عاشورا، یاد و خاطره شهدای گران‌قدر و رزمندگان هشت سال دفاع مقدس را گرامی داشتند و با یادآوری رشادت‌ها و فداکاری‌های آنان، بر اهمیت پاسداشت ارزش‌های ایثار، مقاومت و وفاداری به آرمان‌های شهدا تأکید کردند.

برگزاری این مجموعه برنامه‌ها، جلوه‌ای از توجه صندوق قرض‌الحسنه شاهد به فعالیت‌های فرهنگی، معنوی و ورزشی در کنار تقویت همدلی و نشاط کارکنان بود؛ برنامه‌هایی که می‌توانند در زنده نگه‌داشتن یاد و نام شهدا و انتقال ارزش‌های دفاع مقدس به نسل‌های امروز و آینده نقش مؤثری ایفا کنند.

روایت‌هایی از ایثار، دلتنگی و ماندگاری به مناسبت هفته دفاع مقدس

مجتبی امام وردی / کارشناس فرهنگی

به مناسبت هفته دفاع مقدس، فراخوانی برای خاطره‌نویسی و نگارش دل‌نوشته‌هایی با محوریت شهدا، ایثارگران و تجربه‌های انسانی جنگ منتشر شد؛ فراخوانی با این هدف که یاد و خاطره حماسه‌آفرینان این سرزمین زنده بماند و فرصت بیشتری برای بازگویی روایت‌هایی فراهم شود که در دل خانواده‌ها، دوستان و هم‌رزمان شهدا جای گرفته‌اند.

آنچه در ادامه می‌خوانید، مجموعه‌ای از نوشته‌های شرکت‌کنندگان در این فراخوان است؛ روایت‌هایی با زبان‌ها و قالب‌های گوناگون که هرکدام از منظری به مفهوم ایثار، شهادت، دلتنگی و مسئولیت بازماندگان می‌نگرند. در این نوشته‌ها، شهید تنها نامی در تاریخ یا تصویری بر دیوار نیست؛ انسانی است با آرزوها، خانواده، دوستان و خاطراتی که فقدانش، زندگی اطرافیان را برای همیشه دگرگون کرده است.

از دل‌نوشته‌ای خطاب به ماکان، دانش‌آموز شهیدی که پیکرش هنوز پیدا نشده، تا روایت چند ثانیه‌ای که مسیر زندگی یک کارمند را در میانه جنگ تغییر داد؛ از خاطره شهیدی که امانت‌داری و مسئولیت‌پذیری را در زندگی روزمره معنا می‌کرد، تا سخن دل فرزندی که پس از سال‌ها همچنان در جست‌وجوی حضور پدر شهیدش است، هر نوشته پنجره‌ای به سوی تجربه‌ای انسانی می‌گشاید. در میان این روایت‌ها، صدای مادران داغدار، فرزندان چشم‌انتظار، دوستان دلتنگ و کسانی نیز شنیده می‌شود که می‌کوشند معنای فداکاری را در زندگی امروز خود بازشناسند.

این مجموعه، در کنار یادآوری رشادت‌ها و فداکاری‌های شهدا، بر وجه انسانی و عاطفی جنگ نیز تأکید دارد؛ بر جای خالی عزیزانی که بازگشتی نداشتند، انتظار خانواده‌هایی که هنوز ادامه دارد و خاطراتی که با گذشت زمان از میان نمی‌روند. این نوشته‌ها همچنین یادآور می‌شوند که بزرگداشت شهدا تنها در یادکرد نام و تاریخ شهادتشان خلاصه نمی‌شود؛ پاسداشت یاد آنان، توجه به ارزش‌هایی است که در زندگی و رفتارشان جلوه یافته و مسئولیتی است که در برابر خانواده‌هایشان و نسل‌های آینده بر دوش ما قرار دارد.

امید است انتشار این آثار، مجالی برای شنیدن صداهای کمتر شنیده‌شده، انتقال تجربه‌ها به نسل جوان و تأملی دوباره در معنای ایثار، همدلی و قدرشناسی فراهم آورد؛ تا خاطره‌ها در گذر زمان محو نشوند و نام و یاد کسانی که برای دفاع از مردم و میهن از جان خود گذشتند، در حافظه جمعی ما زنده بماند.

برای ماکان...
دانش‌آموز شهیدی که جسمش پیدا نشد، اما نامش در قلب‌ها ماند

اعظم سرمدی جوادی و غلامرضا باقری / استان همدان

ماکان‌جان...

نمی‌دانم از کجا باید برای تو بنویسم؛ از آن روزی که رفتی، از نیمکت خالی کلاس، از کتاب‌هایی که شاید هنوز بوی دستانت را در خود دارند یا از مادری که هربار چشم‌به‌راه خبری از تو می‌ماند و شاید در دلش هزاربار با خدا حرف می‌زند.

سخت است برای نوجوان بنویسی؛ نوجوانی که باید هنوز دغدغهٔ امتحان و درس و مدرسه داشته باشد، باید زنگ تفریح را با دوستانش بگذراند، باید برای آینده‌اش رؤیا ببافد، باید به فکر شغل آینده، زندگی آینده و روزهایی باشد که هنوز نیامده است.

اما تو ماکان، از آن روزهایی که برای دیگران عادی به‌نظر می‌رسید، گذشتی و راهی شدی که پایانش نامی بزرگ بود؛ نامی که با واژهٔ «شهید» معنا پیدا می‌کند.

گاهی فکر می‌کنم سخت‌ترین قسمت شهادت یک دانش‌آموز، همین ناتمام‌ماندنِ همه‌چیز است: ناتمام‌ماندن دفتر مشق، ناتمام‌ماندن کتابی که شاید هنوز چند صفحه‌اش خوانده نشده، ناتمام‌ماندن دوستی‌ها، ناتمام‌ماندن آرزوها و ناتمام‌ماندن جمله‌هایی که شاید قرار بود روزی گفته شود.

تو رفتی، اما خیلی چیزها در این دنیا بعد از تو ادامه پیدا کرد: مدرسه باز شد، زنگ‌ها به‌صدا درآمد، دانش‌آموزان دوباره سر کلاس نشستند، معلم‌ها درس دادند، خیابان‌ها شلوغ شد، مردم آمدند و رفتند... اما برای خانواده‌ات، برای دوستانت و برای کسانی که نامت را شنیده‌اند؛ یک چیز هرگز به حالت قبل برنگشت: جای خالی تو!

ماکان عزیز...

مفقودالجسدبودن، فقط پیدانشدنِ پیکر شهید نیست؛ گاهی یعنی سال‌ها چشم‌دوختن، یعنی هر صدای در، امیدی کوتاه، هر خبری، تپش قلبی دوباره و یعنی زندگی در میان «ای‌کاش»ها و «شاید»ها.

چه سخت است وقتی مادری نمی‌داند فرزندش را کجا به خاک بسپارد تا هرگاه دلش گرفت، راهیِ آن‌جا شود و با فرزندش حرف بزند. چه سخت است وقتی پدری می‌خواهد برای فرزندش فاتحه بخواند، اما نشانی از مزار او ندارد. چه سخت است وقتی خانواده‌ای می‌خواهد بگوید «این‌جا مزار ماکان است»، اما هنوز باید با خاطره و عکس و نامش روزگار بگذراند. چه عجیب است این پیوند بینِ فقدان و ایمان! این‌که انسانی از دنیا رفته باشد، اما هنوز برای عزیزانش «منتظر» باشد؛ شاید همین است که نام شهید را از دیگر اسم‌ها جدا می‌کند.

تو جسمت را از این دنیا بردی، اما نامت را جا گذاشتی. جسمت اگر پیدا نشد، یادت که پیدا شد: در دل دوستانت، دفتر مدرسه، قاب عکس، نگاه معلم، اشک مادر، سکوت پدر و در قلب مردمی که شاید هرگز تو را ندیده باشند، اما با شنیدن نامت، مکث می‌کنند.

ماکان‌جان...

تو برای خیلی‌ها شاید فقط یک اسم باشی؛ اما برای مادرت، «تمام دنیا» هستی و برای پدرت، پسرکی که دستش را گرفته بود و شاید نمی‌دانست روزی مجبور می‌شود با عکس او زندگی کند. برای دوستت، همکلاسی‌ای که جای تو را در کلاس خالی می‌بیند. برای معلمت، دانش‌آموزی که دیگر پاسخِ «حاضر» او شنیده نمی‌شود و برای شهر، نامی که با خاطره‌ای بزرگ گره خورده است.

گاهی آدم‌ها با سال‌ها زندگی‌کردن هم نمی‌توانند ردپایی ماندگار از خود به جا بگذارند؛ اما بعضی‌ها در سنین کم، چنان اثری بر دل مردم می‌گذارند که سال‌ها بعد نیز نامشان با احترام و بغض بر زبان می‌آید - تو از همان هایی!

هنوز نوجوان بودی؛ هنوز فرصت داشتی بزرگ شوی، دانش بیاموزی، کار کنی، ازدواج کنی، خانه‌ای بسازی، پدر شوی و روزی موهای پسرت را نوازش کنی. اما تقدیر، صفحهٔ دیگری برایت نوشت؛ صفحه‌ای کوتاه، اما عمیق؛ صفحه‌ای که نام تو در آن، با خون و ایثار معنا گرفت.

ماکان...

گاهی به دانش‌آموزان امروز نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم اگر تو امروز در میانشان بودی، چه می‌کردی؟ شاید در کلاس می‌نشستی، گاهی با دوستانت می‌خندیدی، گاهی از امتحانِ سخت گلایه می‌کردی، شاید برای آینده‌ات نقشه می‌کشیدی. شاید هیچ‌کس نمی‌دانست پسری که روی این نیمکت نشسته، روزی قرار است به یک «خاطرهٔ ملی» تبدیل شود.

زندگی همین‌قدر عجیب است! آدمی که تصور می‌کنیم هنوز سال‌های زیادی برایش باقی مانده است، گاهی ناگهان تبدیل می‌شود به تصویری روی دیوار، نامی در کوچه، قاب عکسی در مدرسه و پرچمی که کنار مزارش به اهتزاز درمی‌آید.

اما تو هنوز مزار مشخصی نداری... و شاید همین، غمِ ما را بیش‌تر می‌کند. دلمان می‌خواهد جایی باشد که بتوانیم برویم، سلام کنیم، فاتحه بخوانیم، گریه کنیم، گل بگذاریم و بگوییم: «ماکان‌جان، آمدیم دیدنت.» اما فعلاً باید با آسمان حرف بزنیم و بگوییم: «خداوندا، هرجا که ماکان هست، خودت نگهدارش باش.»

ای شهید دانش‌آموز...

شاید پیکرت در خاکی دور مانده باشد، اما روحت نزد پروردگاری است که هیچ بنده‌ای را گم نمی‌کند. ما آدم‌ها می‌گوییم «مفقودالجسد»، اما خدا هیچ شهیدی را گم نکرده است. تو مفقودالجسد شدی، اما مفقودِ قلب‌های ما نشدی؛ نامت ماند، یادت ماند، راهت ماند و خاطره‌ات برای همیشه در میان ما خواهد ماند.

سلام بر روح بلندت، سلام بر صبر خانواده‌ات و سلام بر نام جاودانه‌ات؛ شهید دانش‌آموز، ماکان. روح همهٔ شهیدان، به‌ویژه شهدای گمنام و مفقودالجسد، شاد و یادشان گرامی باد!

ما نشانیِ مزار تو را نداریم، اما خدا می‌داند کجایی. ما نمی‌دانیم آخرین لحظه را چگونه گذراندی، اما خدا شاهدِ تمام لحظه‌ها بوده است. ما نمی‌دانیم بر سر پیکرت چه آمد، اما خدا بهتر از هر کسی می‌داند و شاید این تنها تسکینی باشد برای دل‌هایی که هنوز چشم‌به‌راهند - این‌که برای خدا، هیچ نشانی گم نمی‌شود.

ماکان‌جان... دوست دارم این نوشته را روزی دانش‌آموزی بخواند و تو را فقط شهید نبیند، بلکه نوجوان ببیند، همسن‌وسال خودش، با رؤیاهای خودش، خانواده‌ای که دوستش داشت و آینده‌ای که برایش تصور کرده بود. دوست دارم بداند شهدا همیشه آدم‌هایی دور از دسترس و افسانه‌ای نبوده‌اند؛ گاهی یک شهید، همان دانش‌آموزی بود که دیروز کنار ما می‌نشست، همان نوجوانی بود که مثل ما می‌خندید، راه می‌رفت، درس می‌خواند و برای فردایش برنامه داشت.

شاید همین است که یاد تو را برای نسل امروز ارزشمندتر می‌کند؛ تو می‌توانی برای دانش‌آموز امروز، معنای واقعی فداکاری باشی. معنای این‌که زندگی فقط در رسیدن به خواسته‌های شخصی خلاصه نمی‌شود؛ گاهی انسان برای چیزی بزرگ‌تر از خودش، از خود می‌گذرد.

ماکان...

امروز هرکس که نامت را بر زبان می‌آورد، شاید چیزی متفاوت در دل داشته باشد: یکی با افتخار از تو یاد می‌کند، یکی با بغض، یکی با حسرت، یکی با احترام و خانواده‌ات شاید با همهٔ این احساسات، به‌طور همزمان زندگی می‌کنند. اما همه در یک چیز مشترکند: تو فراموش نشده‌ای و شاید بزرگ‌ترین ترس خانوادهٔ یک شهید، بعد از سال‌ها این باشد که روزی مردم نام عزیزشان را فراموش کنند.

تو هنوز در خاطره‌ها زنده‌ای: تا وقتی در مدرسه‌ای نامت گفته می‌شود، پرچمی به‌یاد تو برافراشته می‌شود، کودکی عکس تو را می‌بیند و می‌پرسد: «این شهید کیست؟» مادری برایت دعا می‌کند، پدری با افتخار از فرزندش سخن می‌گوید و تا وقتی دوستانت خاطره‌ای از تو تعریف می‌کنند، تو زنده‌ای! نه به‌معنای زندگی دنیایی، بلکه ماندن در دل انسان‌ها.

ای ماکان عزیز...

کاش می‌شد دوباره در حیاط مدرسه قدم بزنی، یک‌بار دیگر صدایت را بشنویم، دفتر و کتابت را باز کنیم و ببینیم در آخرین صفحه چه نوشته بودی، بفهمیم آخرین آرزویت چه بود و ای‌کاش خانواده‌ات یک‌بار دیگر می‌توانستند تو را در آغوش بگیرند؛ اما بعضی «کاش»ها در زندگی آدم، هیچ‌وقت به واقعیت تبدیل نمی‌شود و انسان باید بینِ اشک و ایمان، دلتنگی و صبر، و بینِ نبودن و به‌یادآوردن، راهی برای ادامه پیدا کند.

برای خانواده‌ات صبری می‌خواهم از جنس همان صبری که فقط خدا می‌تواند به دل انسان بدهد: صبری بزرگ‌تر از دلتنگی، بزرگ‌تر از انتظار، و صبری که در آن، نام تو نه‌فقط با اشک، بلکه با افتخار همراه باشد.

ماکان‌جان...

امروز برای تو می‌نویسم، اما درحقیقت برای خودمان می‌نویسم: برای این‌که یادمان نرود چه انسان‌هایی رفتند تا ما بتوانیم بمانیم. یادمان نرود پشت بعضی نام‌ها، قصه‌ای از زندگیِ ناتمام وجود دارد. بدانیم بعضی عکس‌ها فقط عکس نیستند؛ خاطرهٔ یک انسانند. بعضی نام‌ها فقط نام نیستند؛ امانتی هستند که باید حفظ شوند و بعضی شهیدان، حتی اگر مزارشان پیدا نشود، در قلب مردم برای همیشه صاحب مزارند.

ماکان...

تو مزار مشخصی نداری، اما هر جایی که کسی به‌یاد تو می‌ایستد، هر مدرسه‌ای که نامت را بر زبان می‌آورد، هر خانه‌ای که برایت فاتحه‌ای خوانده می‌شود و هر قلبی که با شنیدن نامت می‌شکند، می‌تواند گوشه‌ای از مزار تو باشد. تو در زمین، شاید گمشده باشی، اما در آسمان و دل‌ها، گمشدنی نیستی.

خدایا...

به خانوادهٔ ماکان، صبری عطا کن که اندازهٔ عظمتِ داغشان باشد. به مادرش آرامشی بده که جای خالی فرزند را اندکی تحمل‌پذیر کند. به پدرش توان بده تا با افتخار از فرزند شهیدش یاد کند. به دوستان و همکلاسی‌هایش یادآوری کن که دوستی واقعی، حتی با رفتن انسان تمام نمی‌شود. اگر قسمت و ارادهٔ توست، روزی فرابرسد که انتظار خانواده به پایان برسد، تا پیکر مطهر این شهید دانش‌آموز، به آغوش خانواده و خاک وطن بازگردد.

اما تا آن روز... ماکان‌جان، نامت را فراموش نخواهیم کرد؛ تو همان دانش‌آموزی هستی که دفتر زندگی‌اش زود بسته شد، اما داستانش هنوز ادامه دارد: در قلب مادر، خاطرات پدر، چشمان دوستانت، ذهن معلمانت، حافظهٔ مدرسه و در دلِ مردمی که با شنیدن نام «ماکان»، به‌یاد نوجوان شهید می‌افتند.

آرام بخواب، شهید دانش‌آموز...

هرجا پیکرت هست، بدان که دعای خیر ما، بدرقهٔ راه توست، و هرجا روحت هست، بدان که هنوز کسانی هستند که تو را می‌شناسند، برای تو اشک می‌ریزند، به نامت افتخار می‌کنند و فراموشت نخواهند کرد.

چند ثانیه

محمدرضا رمضانی

بعضی‌وقت‌ها سرنوشت برای تغییر مسیر زندگی، به سال و ماه و حتی یک روز کامل احتیاج ندارد؛ گاهی چند ثانیه کافی است... چند ثانیه برای این‌که کسی صدایت بزند، چند ثانیه برای این‌که برگردی، و چند ثانیه برای این‌که جای دیگری ایستاده باشی؛ درست وقتی که همه‌چیز فرومی‌ریزد.

آن روز صبح، مثل خیلی از روزهای دیگر شروع شده بود و من سر کار بودم؛ منطقهٔ برق هفدهٔ شهریور. روزهای جنگ بود، اما زندگی با همهٔ نگرانی‌هایش همچنان جریان داشت. آدم‌ها به محل کارشان می‌رفتند، ماشین‌ها در خیابان حرکت می‌کردند و کارهای روزمره، با وجود سایهٔ سنگین جنگ، انجام می شد.

آن روز، یکی از خودروهای اداره، به تعمیر نیاز داشت. ماشین را برداشتم و به تعمیرگاه بردم؛ کاری کاملاً معمولی؛ از همان‌هایی که صدهابار در زندگی انجام می‌دهیم و چند روز بعد حتی جزئیاتش را به‌خاطر نمی‌آوریم. ماشین را تحویل دادم و حدود ساعت ده‌صبح به اداره برگشتم. هیچ نشانه‌ای وجود نداشت که چند دقیقه بعد، آن صبح معمولی برای همیشه در ذهنم حک خواهد شد...

وارد ساختمان شدم. راهرو و پله‌ها، همان‌هایی بودند که هر روز از آن‌ها عبور می‌کردم. پاگرد اول را رد کردم و شروع کردم به بالارفتن از پله‌ها. مقصدم اتاق خودم بود. چند پله بالا رفته بودم که صدایی از پایین شنیدم؛ یکی از همکارانم صدایم کرد... برگشتم. او پایین پاگرد ایستاده بود. مسیرم را عوض کردم و دوباره چند پله پایین آمدم. کنارش ایستادم و شروع کردیم به صحبت کردن.

امروز دیگر حتی یادم نیست دربارهٔ چه‌چیزی حرف می‌زدیم؛ شاید دربارهٔ یکی از کارهای اداره بود، شاید سؤال ساده‌ای داشت، شاید موضوعی بود که اگر آن روز اتفاق دیگری نمی‌افتاد، چند ساعت بعد کاملاً فراموشش می‌کردم؛ اما همان گفتگوی فراموش‌شده، کاری کرد که من چند ثانیه دیرتر به طبقهٔ بالا برسم، فقط چند ثانیه!

هنـوز کنار همکارم ایسـتاده بودم کـه ناگهان صدایی آمـد؛ صـدایی کـه بـا هیچ‌کـدام از صداهای عادی شـهر، شـباهت نداشـت. همه‌چیـز در کسـری از ثانیـه اتفـاق افتـاد. صـدای مهیـب انفجـار، سـاختمان را لرزانـد. موج انفجـار به داخل سـاختمان رسـید و قبـل از این‌که حتی فرصـت کنم بفهمم چه اتفاقی افتاده اسـت، مـرا به پایین پـرت کرد. بعـد صدای شکسـتن شیشـه‌ها آمـد؛ صدایی پی‌درپی، خشـن و ترسـناک. انـگار بـرای چنـد لحظـه، تمام شیشـه‌های سـاختمان با هم منفجر شـده باشـند. گردوخـاک همه‌جـا را گرفـت. بـرای چنـد ثانیـه چیـزی درسـت دیـده نمی‌شـد. هوا پـر از خاک و ذرات ریز شـده بـود و خرده‌شیشـه‌ها روی زمیـن پخـش شـده بودند.

لحظاتـی قبل، داشـتم بـا آرامـش از همیـن پله‌ها بالا می‌رفتـم؛ حـالا روی زمیـن افتـاده بـودم و نمی‌دانسـتم دقیقاً چـه اتفاقـی افتاده اسـت.

اولیـن چیـزی کـه دیـدم، گردوخـــاک بـود، بعـد خرده‌شیشـه‌ها... همه‌جـا شیشـه بـود؛ روی پله‌هـا، کف راهـرو، اطرافمـان.

صـدای آدم‌هـا از گوشـه و کنـار سـاختمان می‌آمـد. کم‌کـم فهمیدیم موشـک بـه منطقـهٔ بـرقِ کنـــار اداره اصابـت کـرده اسـت. بیـرون سـاختمان، وضعیـت بدتـر بـود... خودروهـای اداره آسـیب شـدیدی دیـده بودنـد؛ شیشه‌هایشـان خرد شـده بود و بدنهٔ بعضی از آن‌ها بر اثر مـوج انفجار صدمه دیده بود. خودروهـایی که در خیابان بودنـد هم وضـع بهتری نداشـتند.

چنـد دقیقـه قبل، همـهٔ این‌ها بخشـی از یـک صبح معمولـی بودنـد: ماشین‌هایی که کنار خیابان پارک شـده بودنـد، آدم‌هـایی که سـر کار آمـده بودنـد، اتاق‌هایی که پشـت میزهایشـان، کار جریان داشـت و حالا یک انفجار، کافی بـود تا تصویـرِ همه‌چیز عوض شـود.

وقتـی از شـوک اولیـــه بیـرون آمـدم، به‌سـرعت از سـاختمان خـارج شـدم. فرصـتِ فکرکـردن نبـود. همـه دنبـال ایـن بودنـد کـه بفهمنـد چه‌کسـی سـالم اسـت، چه‌کسـی مجـروح شـده و کجا می‌شـود کاری انجـام داد؛ مـن هـم به‌سـمت همـکاران رفتم تا هـر کمکی از دسـتم برمی‌آیـد، انجـام بدهم.

در آن لحظه، دیگر کسـی به میز و اتاق و مسئولیتِ اداری فکـر نمی‌کـرد؛ فقـط آدم‌هـا بودنـد؛ آدم‌هایی کـه به کمک احتیاج داشـتند و آن‌هایی کـه تلاش می‌کردند کمک کنند.

در بیـنِ آن آشـفتگی، بـا خانـواده‌ام تمـاس گرفتـم؛ می‌خواسـتم فقـط بدانند کـه من زنـده‌ام. گاهـی تماس تلفنـی، فقط چند کلمه اسـت، اما پشـت همـان کلمات، دنیـایی از اضطـراب پنهـان شـده اسـت - «مـن خوبم.» شـاید هیچ‌وقت ایـن دو کلمه برایـم به‌انـدازهٔ آن روز معنا نداشـت، اما همـه نمی‌توانسـتند چنین تماسـی بگیرند.

بعدتـر خبـر رسـید که چنـد نفـر از همکارانمان شـهید شـده‌اند. مـن آن‌هـا را از نزدیـک نمی‌شـناختم. شـاید اگـر آن روز عـادی تمـام می‌شـد، از کنـار بعضی‌هایشـان عبـور می‌کردم، بدون این‌که بدانم زندگی چه سرنوشـتی برایشـان درنظر گرفته اسـت. اما آن روزِ عادی تمام نشـد؛ برای بعضی خانواده‌ها، آن روز، آخرین صبحی شـد که عزیزشـان از خانه بیـرون رفت؛ ایـن فکر هنوز هم سـنگین اسـت.

بعـد از حادثـه، بارهـا آن چنـد دقیقـه را در ذهنـم مرور کـردم: ماشیـن اداره را به تعمیرگاه برده بودم، برگشـته بودم، وارد سـاختمان شـده، از پاگرد اول عبور کرده بودم، داشـتم از پله‌هـا بـالا می‌رفتـم و بعـد... یک‌نفر صدایم کـرد؛ همین! گاهـی تمام فاصلهٔ میان دو سرنوشـت، در همین یک جمله خلاصـه می‌شـود: «یک‌نفر صدایـم کرد.» اگـر صدایم نکرده بـود، بـه راهم ادامـه می‌دادم. چنـد پلهٔ دیگر بـالا می‌رفتم و وارد راهـروی طبقه می‌شـدم تا بـه اتاق خودم بروم. درسـت در همـان لحظه‌ای که موج انفجار رسید و شیشـه‌های راهرو خرد شـدند، احتمـالاً من هم آن‌جـا بودم.

ماه‌هاسـت وقتـی بـه آن لحظـه فکـر می‌کنـم، تصویـر شیشـه‌های خردشـده جلـوی چشـمم می‌آیـد. اگـر آن‌جا بـودم، همان خرده‌شیشـه‌هایی که کف راهـرو ریخته بودند، می‌توانسـتند بـه صورتم برخـورد کنند.

بعدش چه می‌شـد؟ نمی‌دانم! شاید مجروح می‌شدم و شاید اتفـاق دیگـری می‌افتاد. هیچ‌کس نمی‌تواند پاسـخ این شـایدها را بدهـد. فقـط می‌دانم در لحظـهٔ انفجار، جـایی که قرار بود باشـم نبودم... به‌اندازهٔ چند پله، گفتگـویی کوتاه، چند ثانیه... عجیب‌تر این‌که، حتـی موضوع آن گفتگو را هـم به‌خاطر ندارم!

حافظـهٔ آدم، گاهـی چیزهـای عجیبـی را نگـه مـی‌دارد: صدای انفجار، گردوخاک، خرده‌شیشـه‌های ریخته روی زمین و تصویـر ماشین‌های آسیب‌دیده را نگه مـی‌دارد، اما کلماتی را که شـاید باعث شـدند چند ثانیه دیرتر به آن راهرو برسم، پاک می‌کنـد. شـاید لازم نیسـت بدانم دربـارهٔ چه‌چیـزی صحبت می‌کردیـم؛ مهـم این بود کـه صدایم کرد و من برگشـتم.

بعـد از آن روز، معنـای بعضی‌چیزهـا برایـم تغییـر کـرد: فهمیـدم ما معمولاً تصور می‌کنیم زندگـی با تصمیم‌های بزرگ تغییر می‌کند؛ با انتخاب شـغل، سفر، ازدواج یا تصمیمی مهم. اما همیشـه این‌طور نیسـت؛ گاهی زندگی در اتفاق‌هایی تغییر مسیـر می‌دهد کـه حتی متوجهشـان نمی‌شـویم: یک توقف کوتـاه، یک‌نفر که صدایمـان می‌زند، یک قدم کـه برمی‌گردیم، یک گفتگـوی چندثانیه‌ای در پاگرد سـاختمان.

جنـگ فقط صـدای موشـک و انفجـار نیسـت؛ جنگ همیـن فاصله‌هـای کوچـکِ بیـنِ بـودن و نبـودن اسـت. همین تلفنی اسـت کـه یک‌نفر بعد از انفجار بـه خانواده‌اش می‌زنـد و می‌گویـد: «مـن خوبـم» و خانوادهٔ دیگـری منتظر تماسـی می‌ماند کـه هرگز برقرار نمی‌شـود. همیـن آدم‌هایی هسـتند که صبح مثل همیشـه از خانـه بیـرون می‌آیند، اما بعضی‌هایشـان دیگـر برنمی‌گردند.

ماه‌ها از آن روز گذشـته اسـت، اما هنـوز وقتی آن لحظه را به‌یـاد مـی‌آورم، خـودم را روی همـان پله‌ها می‌بینـم: دارم بالا مـی‌روم، مقصـدم اتاق خودم اسـت، چند قـدم بیش‌تر نمانـده، بعـد از پایین صـدایی می‌آید، برمی‌گـردم، چند پله پاییـن می‌آیـم و درسـت چنـد ثانیـه بعـد، صـدای انفجار، همه‌چیـز را می‌لرزاند.

امروز دیگر آن پاگرد برای من فقط بخشـی از سـاختمان نیسـت؛ آن چند پله، فاصلهٔ بیـنِ دو احتمال بود: یک طرف، راهرویی پر از شیشـه‌های خردشـده و طرف دیگر، جایی که من ایستاده بودم.

گاهـی با خـودم فکر می‌کنم شـاید ما هیچ‌وقـت نفهمیم در طول زندگی، چندبار چنین اتفاقی برایمان افتاده اسـت؛ چندبار پنج‌دقیقه دیرتـر از خانه بیرون آمده‌ایم، چندبار کسـی ما را چند لحظـه معطل کـرده، چندبار مسیـری را عوض کـرده و هیچ‌وقت نفهمیده‌ایـم در مسیر دیگر، چه چیزی انتظارمان را می‌کشـد.

امـا مـــــن یکـی از آن لحظه‌هـا را دیـدم، صدایـش را شـنیدم، روی زمین افتـادم، گردوخاکش را نفـس کشیدم و خرده‌شیشـه‌هایش را با چشـم خودم دیدم. بـرای همین، از آن صبح، یـک چیز را هیچ‌وقت فراموش نکـردم: گاهی میان آدم و سرنوشـتی دیگر، فاصلهٔ زیادی نیست؛ گاهی فقط یک صداسـت، یک برگشـتن و چند ثانیه!

دلنوشته‌ای به شهید معظم، داود سهرابی مقدم

مجتبی امام‌وردی

سلام ای شـهید؛ سلام ای مسافری که رفتنت، برای ما «درسِ ماندن» شـد. تو رخت بربستی، اما نامت در تاروپود این روستا و در اعماق جان ما، جاودانه شـد. ای شـهید عزیز، تو نه‌فقط یک نام، که تبلورِ معنای ایسـتادگی در این خاک هسـتی.

ای شـهید، تـو کـه در کودکـی، فقـدانِ پـدر داشـتی، در آغـوش مـادری قـد کشیـدی که هم سـنگر بـود و هم پنـاه؛ مـادری کـه هـم برایت پـدر بـود و هـم مـادر. او که پابه‌پـای مـردانِ صحـرا، در پهنـهٔ گندمزارهـا و سـرمای جان‌سـوزِ شـب‌ها، به کشـاورزی مشـغول بود، دسـتانش پینـه بسـت و کمـرش خم شـد، امـا هرگـز نگذاشـت تو و دو خواهـرت، تلخـیِ کمبـود را بچشید. تو در پنـاه همین مـادر، جوانـی خوش‌سیما و نیک‌سرشـت شـدی؛ جوانی کـه لبخنـدش امیـدِ خانه بـود و حضـورش، مایـهٔ امنیتِ خواهـران. تو همـان نـان‌آوری بودی کـه تکیـه‌گاهِ مادر و پناهِ خسـتگی‌های او شـدی.

خاطـرهٔ تـو در دل ما، فقط یک روایت نیسـت، بلکه یک مِهر اسـت. یادمان هسـت که مسـئولیتِ کتابخانهٔ مسـجد جامع روسـتا را برعهده داشـتی؛ همان قفسـه‌های ساده‌ای کـه بـوی کاغذ و ایمان مـی‌داد. زمانـی که کتـابی را به امانت بـردم و گـم کردم، تـو پیگیر بودی؛ نه از سـرِ سـختگیری، که از سـرِ امانتـداریِ نـاب. امـروز می‌فهمم که تـو همان‌جا هم بـه مـا درس بزرگـی دادی: «امانـت، هرچقـدر هـم کوچک، یـک مسـئولیتِ بزرگ اسـت.» اگـر تـو در امانتِ یـک کتاب، کوتاهـی نمی‌کردی، چگونه می‌توانسـتی در امانتِ جانت در راه خـدا، پایـداری کنی؟ تـو همان‌جا هم شـهید بـودی؛ در مسـئولیت‌پذیری و ایسـتادگی بر سرِ حق.

تـو اهـل سـجده بـودی. هرگـــز نمـازت ترک نشـد؛ به‌گونـه‌ای کـه با بلندشـدن صـدای اذان، پیـش از همه، به‌سـوی مسجد شـتافتی. اما تو فقط به نمازِ خود بسنده نمی‌کـردی، بلکـه بـا زبـان شیریـن و اخلاق بی‌نظیـرت، دیگـران را نیـز بـه نمـاز جماعـت فرامی‌خوانـدی. در مراسـم‌های دعـا - از دعـای کمیـل تـا توسـل - حضوری پرشـور داشـتی و دل‌ها را با یـاد خدا روشـن می‌کردی. اما وقتـی ندای رهبـرت بلند شـد، از آن محراب شـخصی، به میدان خونین شـهادت رهسـپار شـدی. تو از مـادری که چشـم‌به‌راهت بود، از خواهرانی که تکیه‌گاهشـان بودی و از آرزوهای نیمه‌تمام گذشـتی؛ زیرا می‌دانسـتی ایثار یعنی انتخـابِ راهـی بزرگ‌تـر از خودت.

ای شـهید، تـو تازه‌دامـاد بـودی... خانـه‌ای کـه تـازه با گرمای عشـق روشـن شـده بـود، منتظر بازگشـتت بود. امـا تـو، حنظلـه‌وار بـه میـدان شـتافتی؛ همان‌گونـه کـه حنظلـه، دامـادِ جـوانِ صـدر اسلام، شـب عروسـی را رها کـرد تا به‌سـوی حق بـرود، تـو نیز از آغـوشِ گرم همسـر و از روزهـای شیریـن زندگی گذشـتی تـا دین، رهبـر و وطن پابرجـا بمانند.

تـو دومین شـهیدِ ایـن روسـتا بـودی؛ سـتاره‌ای که در آسـمان مـا درخشیـد، درسـت زمانی که روسـتا هنـوز زخمِ اولیـن شـهید را بر دل داشـت.

چـه بگویـم از مـادرت؟! ای شـهید، آن روز کـه مـردم روسـتا پیکرمطهـر تو را تشییع کردند، مادر پیرت، زینب‌گونه و اسـتوار بود. او اشـک‌ها را در پسِ پلک‌هایش زندانی کرد تا خواهـران را دلداری دهـد. بـا همـان لهجهٔ شیریـن و پـر از مهرِ لـری و با همـان ایمان راسـخ گفت: «مو داودمه، دادم سـی راه خدا، سـی راه رهبرم.» او تو را نـه بـرای خود، که هدیـه به راه خـدا و رهبرت کـرد. او که هم پدر بـود و هم مـادر، در مصیبت نیـز چون کوه، اسـتوار ماند.

شـهادت برای تـو پایان نبود، بلکـه آغـازِ جاودانگی بود. تـو بـا خون خـود، نـه زخـم، کـه سـرخ‌ترین بهـار را بـر این خاک نشـاندی. امروز اگر ما نفـس می‌کشیم، مدیونِ همان نفس‌هـایی هسـتیم که تـو در سینه حبـس کردی تا مـا آزاد باشیـم. ما نمی‌توانیم جای خالی تـو را پر کنیم، اما می‌توانیم راهـت را گـم نکنیم. یاد تـو برای ما فقط یک خاطره نیسـت، بلکه مسـئولیتی اسـت که بر دوش ماسـت؛ تا نامـت را زنده نگه داریـم و امانتـت را ارزان نفروشیم.

روحت شاد، یادت جاودان و راهت پررهرو باد!

دلنوشته‌ای خطاب به مادران شهیدان مدرسهٔ شجرهٔ طیبه

به مناسبت همراه‌شدن هفتهٔ دفاع مقدس، با آغاز مهر و بازگشایی مدارس و برای ادای احترام به مقام والای شهدای مظلوم و کوچک میناب

فاطمه خیری

تابستان رو به اتمام است و شهر پر شده از تبلیغات خرید لوازم‌تحریرهای رنگارنگ؛ پر است از هیاهوی کودکانی که دست در دست مادرانشان، ویترین مغازه‌ها را با چشمانی مشتاق و نگاهی وسواس‌گونه می‌پایند تا دفتری زیباتر و کیفی پرزرق‌وبرق‌تر بیابند.

اما من بی‌اختیار، در تمام این روزها، دلم پیش مادران میناب است. امسال مادران شهیدان مدرسهٔ شجرهٔ طیبه، روز اول مهر را چگونه تاب می‌آورند؟

خطاب به شما می‌نویسم، مادر شهید کوچک: به شمایی که دیگر امسال قدکشیدنِ کودکتان را در روپوش نو اندازه نگرفتید و مدادرنگی‌ای نخریدید تا شوق نقاشی‌کشیدنِ فرزندتان را نظاره کنید؛ مبادا تصور کنید که امسال مهرماه برای ما، مثل سال‌های گذشته است؛ امسال پاییز و شروع مدرسه برای ما هم از جنس اندوه است. هرچند می‌دانم هیچ کلامی، هیچ یادبودی و هیچ دلنوشته‌ای، از پسِ تسلی‌دادنِ این حجم از درد برنمی‌آید؛ اما خواستم بدانید که از این پس، در هر مهرِ بی‌پایانی که آغاز می‌شود، من و تمام کسانی که وجدانشان زنده است، حسرتِ آغوش «روز اول مهر بی‌کودک» را برای شما با تمام وجود درک می‌کنیم.

می‌دانیم که وقتی همه از گرانیِ کیف و کفش حرف می‌زنند، شما حاضرید تمام دارایی خود را بدهید تا فقط یک‌بار دیگر فرزندتان را در آغوش بکشید، پیشانی‌اش را ببوسید و موهایش را شانه بزنید. اما بدانید که فرزند شهید شما، نه‌فقط دانش‌آموز مدرسه، بلکه آموزگار عزت برای تمام نسل‌های بعد از خود است.

حالا کـه قرار اسـت این مدرسـه به موزه تبدیل شـود تا سـند جنایات دشـمن باقـی بماند، به ایـن فکر می‌کنم کـه آیـا واقعاً کسـی حاضر اسـت بـه ایـن تماشـاگه اندوه بیاید؟

مـادر صبور مینـاب، فرزند شـما، نه در قـاب موزه، که در ضربـان قلـب این سـرزمین تا ابد جاری اسـت.

امـا در ایـن بیـن، می‌خواهم پیامـی از جنـس امید و روشـنایی را نیـز با شـما در میان بگـذارم: مـادران گرامی، اگرچه امروز داغ فرزندتان بر دل‌هایتان نشسـته و روزهای سـختی را سـپری می‌کنیـد، امـا بدانیـد کـه نور شـهادت فرزندانتـان، همچـون خورشیدی تابـان، تاریکی‌های این سـرزمین را روشـن خواهـد کـرد. هـر قطـرهٔ اشـکی کـه از چشـمانتان جاری می‌شود، بذری اسـت که در خاک این وطن کاشـته شده اسـت و روزی به درختی تناور از آزادگی و عـزت تبدیل خواهد شـد.

به شـما می‌گویم که امیـد، زنده‌ترین سلاح شماسـت و شـما الگـویی جاودانـه برای همـهٔ مادران این سـرزمین هسـتید. بعـد از این، هـر دانش‌آموزی که در این مدرسـه قـدم می‌گـذارد، هـر معلمـی کـه در کلاس درس حاضـر می‌شـود و هـر بیننـده‌ای که از ایـن موزه بازدیـد می‌کند، درس شـجاعت، ایثـار و عشـق را از زندگـی و شـهادت فرزندتـان می‌آموزد.

مـادر عزیـز، بدانیـد کـه راه فرزندانتـان ادامـه دارد. نسـلی که امروز در حال رشـد اسـت، با الهـام از خون پاک شـهدا، آینده‌ای روشن و سرشـار از عدالت و آزادی را برای ایـن کشـور رقم خواهد زد. شـما نه‌فقط مادر یک شـهید، بلکـه مـادر معنـویِ تمـام کودکانـی هسـتید که امـروز به مدرسـه می‌روند.

پس سـرتان را بالا بگیرید و با افتخـار بگویید: «فرزندم شـهید شـد، اما هرگز نمـرده اسـت؛ او در قلب هـر ایرانی، زنـده اسـت و در هـر صبـح مهـر، بـا لبخنـد کـودکان این سـرزمین، دوباره متولد می‌شـود.»

مادر شـهید، تو قهرمـان خاموشِ این سـرزمینی و نام فرزنـدت تا ابد بر تـارک تاریخ این وطـن خواهد درخشید.

کلانتری ۱۴

فاطمه عباسپور / فرزند شهید سرگرد بشیر عباسپور / آذربایجان شرقی

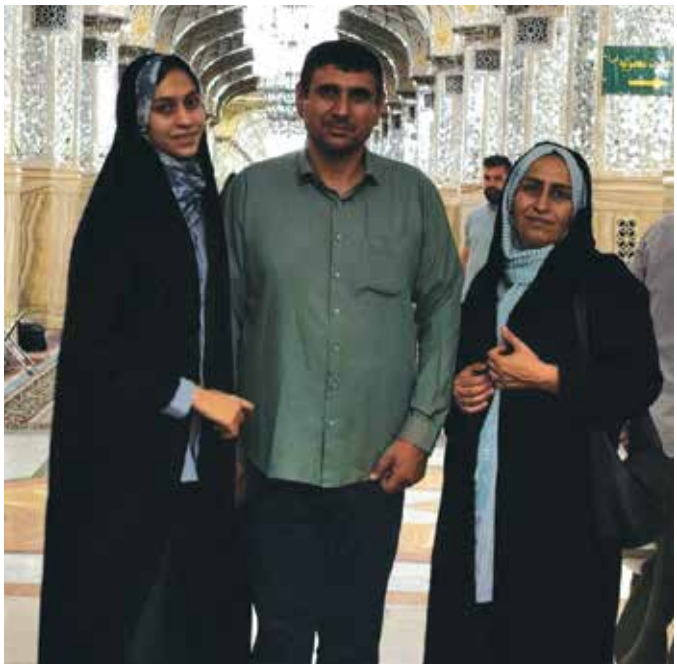

به نـام آن‌که صبر را در قلب دختران شـهید نهاد و سلامی به بلندای آسـمانِ پروازِ بابا.

مـن فاطمـه‌ام، دخترِ بشیـر؛ همان بشیری که شـاید خیلی‌هـا در عکس‌های خاک‌گرفتهٔ کلانتـری، او را ببینند، اما من او را در تپش‌های قلبم، شـب‌هایی که دلتنگی‌اش، هـوای خانـه را ابـری می‌کنـد و در افتخـارِ بزرگـی کـه در نام‌خانوادگـی‌ام نهفته اسـت، نفس می‌کشـم.

برای کلانتـری ۱۴ که ردِ پای غیـرتِ مردانی مثل بابای مـن، هنوز روی سـنگفرش‌هایش باقی اسـت می‌نویسـم؛ نـه بـرای گریه‌کـردن، بلکـه اگـر اشـکی می‌ریـزم، از سـرِ دلتنگـیِ دخترانـه‌ای اسـت که هیـچ‌گاه با هیـچ «قهرمانِ ملی»بودنـی پر نمی‌شـود. می‌نویسـم تا بگویـم بابا! هنوز هـم عطـرِ لباس‌هـای نظامـی‌ات، هنـوز هـم خنده‌های یواشـکیِمان و هنـوز هـم آن آخریـن نگاهت، قـابِ دیوارِ خاطـرات من اسـت.

شـما کـه دل‌نوشـتهٔ مـرا می‌خوانیـد، بدانید کـه این شـهدا، ایـن سـربازان وطـن، در لحظـه‌ای کـه مـرگ را به‌سـخره گرفتند، فقـط از امنیت ما دفـاع نکردند؛ آن‌ها از «شـرافت» یک ملـت دفاع کردند. بشیرِ مـن، در آن لحظهٔ سـخت، مردانـه ایسـتاد تا مـنِ فاطمـه، امـروز بـا افتخار بنویسـم: «ایـن قهرمـانِ ایـن سـرزمین، پدرِ من اسـت!»

باباجـان! می‌دانـم کـه این‌جـایی. می‌دانم کـه داری به ایـن یـادواره لبخنـد می‌زنی و شـاید به مـن می‌گویی: «فاطمـه، دختـرم، گریـه نکـن.» امـا چـه کنـم کـه ایـن دلتنگـی، پیر نمی‌شـود؟

امـروز بـه همـه قـول می‌دهـم کـه میـراث‌دارِ راهـت باشـم. قـول می‌دهـم همان‌قدر که تـو برای ایسـتادن در برابر دشـمن شـجاع بودی، من هم برای ایسـتادن بر سرِ آرمان‌هایـت و سـربلندی ایـران، محکـم و اسـتوار بمانم.

سـنگِ مـزارت، شناسـنامهٔ قلـب مـن اسـت و نامت، سـند افتخـار خانـهٔ ما.

روح همهٔ شـهدای عزیز، به‌ویژه شـهدای گرانقدر این کلانتـری، شـاد و یادشـان در قلـب تک‌تک ما تـا ابد زنده باد!

رفیق

مرتضی امیرجان / سمنان

رفیق شهیدم، سلام...

نمی‌دانم از کجا شروع کنم. از آن روزی که خبر شهادتت را شنیدم؟ از لحظه‌ای که عکس تو را در شبکه‌های اجتماعی دیدم؟ یا از مادر، پدر، همسر و فرزندی بگویم که شاید هنوز باورشان نمی‌شود دیگر قرار نیست صدا و حضور گرمت را کنارشان حس کنند؟

راستش را بخواهی، شهادتت برای ما فقط یک خبر نبود؛ یک‌دفعه انگار چیزی از دل این سرزمین کم شد.

تو شاید برای خیلی از ما غریبه بودی، اما از وقتی فهمیدیم در همین جنگ تحمیلیِ ناجوانمردانهٔ آمریکا و اسرائیل، به میهن عزیزمان، برای دفاع از وطن از خود گذشتی و جانت را فدا کردی، دیگر غریبه نبودی؛ شدی یکی از خودمان، شدی همان رفیقی که هیچ‌وقت فرصت نکردیم کنارش بنشینیم، گپ بزنیم، چای بخوریم و از زندگی بگوییم.

رفیق... گاهی با خودم فکر می‌کنم آخرین لحظه‌ای که داشتی از خانه بیرون می‌رفتی، به چه‌چیزی فکر می‌کردی و در چه حالی بودی؟ مادرت شاید نگاهت می‌کرد و دلش نمی‌آمد بگوید که مواظب خودت باش. شاید هم مثل همیشه گفت: «زود برگرد...» و تو شاید لبخند زدی و گفتی: «به روی چشم!» اما چه‌کسی می‌دانست این «برمی‌گردم»، قرار است جور دیگری معنا شود؟

تو برگشتی... اما نه با قدم‌هایت، نه با صدای کلیدت، در حال بازکردن در، نه با همان خنده‌ای که خانواده‌ات منتظرش بودند؛ تو در آغوش پرچم برگشتی... بازگشتی سخت، اما شکوهمندانه!

فکر می‌کنم سخت‌ترین قسمت ماجرا برای مادرت، همین باشد: این‌که هر صدایی از پشت در می‌آید، برای یک لحظه امیدوار می‌شود که شاید خودت باشی. شاید هنوز عادت نکرده باشد به جای صدای «مامان»گفتنِ تو، صدای سکوت خانه را بشنود. شاید هنوز گوشهٔ اتاقت را همان‌طور نگه داشته باشد. شاید لباس‌هایت هنوز بوی تو را بدهد. شاید شب‌ها، وقتی همه خوابند، آرام با خودش حرف بزند و با مرور خاطرات، در خیالش با تو نجوا کند.

رفیق شـهیدم... تو رفتـی، ولی چیزی از خـودت برای مـا به‌یـادگار گذاشـتی کـه هیـچ موشـکی، هیـچ جنگی و حتـی مرور زمـان نمی‌توانـد آن را از بین ببـرد - نامت را... نـام مـردی را کـه از وقتی پـای وطن بـه میان آمـد گفت: «باید برخاسـت» و چه زیبا برخاسـتی... و تـو هنگام دفاع از وطـن، می‌دانسـتی کـه آن لحظـه ممکن اسـت آخرین لحظـهٔ زندگی‌ات باشـد؛ بـا این حـال ماندی، ایسـتادی، دفـاع کـردی و با عـزت رفتی...

امـروز مـا زندگـی می‌کنیـم، کنـار خانواده‌هایمـان می‌نشینیـم، صـدای خنـدهٔ بچه‌هایمـان را می‌شـنویم، صبـح از خـواب بیـدار می‌شـویم و دوبـاره سـراغ زندگـی می‌رویـم. ولی تو صبحی نداری، اما سرنوشـتت به بهترین شـکل رقـم خـورد و بـه شـهادت ختم شـد.

مـا نمی‌خواهیـم فقـط سـالی یک‌بـار اسـمت را روی بنـر ببینیـم و چنـد جملـه دربـاره‌ات بگوییـم؛ دلمـان می‌خواهـد یـادت همیشـه در زندگیمـان باشـد: یادمان باشـد امنیتی که شـاید خیلی سـاده از کنارش می‌گذریم، بـا ازخودگذشـتگی شـما به‌دسـت آمده اسـت.

تـو رفتـی تـا ایـن خـاک بمانـد، پرچـم بمانـد، مردم بماننـد و چـراغ خانه‌هـا روشـن باشـد.

حالا سـهم ما از تـو، فقط یک عکس و یک سـنگ‌مزار نیسـت؛ سـهم مـا، مسـئولیتی اسـت که بـا رفتنـت روی شـانه‌هایمان گذاشتی.

رفیق شـهیدم... خاطرت جمع باشـد... شاید نتوانیم دلتنگـی خانـواده‌ات را کـم کنیـم، امـا نامـت را فرامـوش نمی‌کنیـم. شـاید نتوانیم جـای خالـی‌ات را پر کنیـم، اما می‌دانیـم چه‌کسـی بـرای مانـدن ایـن خانـه و عظمت و سـرافرازی وطن ایسـتاد.

آرام بخواب شهید...

تـو رفتی، امـا هربار کـه پرچم ایـران در بـاد می‌رقصد، انگار گوشـه‌ای از روحت دوبـاره برمی‌گردد. تـو رفتی، تا ما بمانیـم. مـا برمی‌خیزیـم و می‌مانیم و می‌ایسـتیم تا وطن بمانـد و راه تو فراموش نشـود...

دلنوشته‌ای برای تو که سهمت از دنیا، آسمان شد

مرجان شریفی / تهران

نمی‌دانم نامت چه بود، اما حتماً مادرت آن را با عشق و مهربانی، با چاشنی جانم، عزیزم یا دلبندم صدا می‌زد. شاید هنوز صدای او در گوش باد مانده باشد... همان صدایی که روز رفتنت، پشت‌سرت ایستاد و نامت را صدا زد و تو برگشتی، لبخند زدی و گفتی: «نگران نباش، زود برمی‌گردم» و او دانه‌های اشکش لغزید و صورتش را خیس کرد؛ اما دریغ که بعضی رفتن‌ها قرار نیست برگشتی داشته باشد...

تو رفتی و یک خانه، سال‌ها چشم به در ماند: یک مادر، هربار با شنیدن صدای قدمی در کوچه، برای لحظه‌ای دلش لرزید و یک پدر، شب‌ها بی‌آن‌که کسی بفهمد، جای خالی تو را در سکوت خانه مرور کرد.

حتماً آن روز که رفتی، مثل امروزِ من و ما، هزاران آرزو در دل داشتی، ولی تو از زندگی گذشتی تا برای ما ادامه پیدا کند.

گاهی ما آن‌قدر در روزمرگی‌هایمان غرق می‌شویم که فراموش می‌کنیم زندگی برای ما، هدیه‌ای بی‌هزینه نبوده است. صبح‌ها از خواب بیدار می‌شویم، پرده‌ها را کنار می‌زنیم، نور روی دیوار می‌افتد، چای دم می‌کشد و جهان برای چند لحظه کاملاً معمولی به‌نظر می‌رسد؛ اما همین لحظه‌های معمولی و ساده، وامدار فداکاری توست و ما خیلی وقت‌ها یادمان می‌رود... یادمان می‌رود پشت آرامش امروز و نوازش نسیم صبح بر گونه‌هایمان، جوانانی از این سرزمین بوده‌اند که چشم بر زندگی بستند تا چشم‌های ما بتواند فردا را ببیند.

تو از میان ما رفتی، اما جای قدم‌هایت در این سرزمین پیداست: در مادری که هنوز قاب عکست را با عشق پاک می‌کند، پدری که نامت را با مکث به زبان می‌آورد، کودکی که شاید تو را هم ندیده باشد، اما می‌داند خانهٔ آن‌ها قهرمانی بی‌همتا داشته است، همسری که هنوز با گفتن نام تو، ضربان قلبش بالا می‌رود و همان گرمای عشقِ سال‌های اول در رگ‌هایش می‌دود و ناخودآگاه لبخندی گوشهٔ لبانش می‌نشیند.

ما همه در برابر بزرگی تو، خیلی کوچکیم و می‌دانم که شهیدشدن فقط پایان زندگی تو نبود، بلکه آغاز یک مسئولیت برای ما بود:

مسئولیت این‌که فراموش نکنیم که پشت این کوچه‌های آرام، چراغ‌های روشنِ خانه‌ها، خنده‌های کودکان و صبح‌های بی‌هراس، قلب‌هایی لبریز از عشق و شوقِ زندگی بود که یک روز برای همیشه از تپیدن ایستاد.

من نمی‌توانم حرف‌های بزرگی برایت بزنم، فقط دوست دارم روزی آرام کنارت بایستم، دستی بر سنگ‌مزارت بکشم و زیر لب بگویم: تو سهمت را به زیباییِ هرچه تمام‌تر، در زندگی بخشیدی؛ کاش درمقابل، ما هم بلد باشیم سهممان را درست زندگی کنیم.

شاید آن روز...
باد آرام‌تر بوزد،
مادرت لبخندی بزند،
پدرت بغض سال‌هایش را بشکند
و یک شاخه گل سرخ
روی مزارت آرام بگیرد.
به یاد تو!
که رفتی تا چراغ خانه‌ها خاموش نماند.

دلنوشته‌ای به پدرم، شهید حسن قویدل

با عشق، فرزندت؛ **نصرت‌اله قویدل**

ای نامت افتخارم و ای راهت قسمتم!

سلام پدرجان. من فرزند چهارمِ شما نصرت‌اله هستم. پنجاه‌سال دارم؛ پنجاه‌سال زندگی، و تو در ۵۶ سالگی به شهادت رسیدی. در ۲۲ دی ۱۳۶۵، در شلمچه، عملیات کربلای ۵، دل از خاک کندی و به آسمان رسیدی. آن روز، زمین، یک مرد کم داشت و آسمان یک ستاره گرفت.

می‌گویند: «شجاعتت و روزیِ حلالت، زبانزد همه بود.» من با همین دو واژه بزرگ شدم: «شجاعت و حلال.» دستت بوی نان پاک می‌داد و دلت بوی شهادت. تو به من یاد دادی که مردانگی فقط در میدان جنگ نیست، در نان حلال، دست بی‌آلایش و در نام نیک هم هست.

اما پدر، من بیش از همه‌چیز، به این می‌بالم که تو با داشتن هشت فرزند و همسر، به جبههٔ نبرد حق علیه باطل رفتی. هشت فرزند و همسر، هشت امانت، هشت چشم‌انتظار. تو می‌توانستی بمانی، می‌توانستی بگویی من مسئولیت دارم، اما رفتی. چندبار رفتی، چون فهمیده بودی ماندن در کنار هشت فرزند و همسر، وظیفه است و رفتن برای حق، عشق. تو مردِ مسئولیت و عشق بودی و این، شجاعت را معنا می‌کند.

هر پنجشنبه کنار مزارت می‌آیم. پنجشنبه‌ها برای من، فقط یک روز هفته نیست، یک قرار عاشقانه است؛ قرار با تو، سنگ‌مزارت، نامی که بر سنگت حک شده و بر قلبم زنده است. دست روی سنگ می‌کشم و دوباره کودک می‌شوم. دوباره بغض، راهِ گلویم را می‌بندد. مزار مطهرت، قبله‌گاه دل من است.

سال‌ها هر پنجشنبه با داداش محمود به مزار پاکت می‌آمدیم. سنگ‌مزارت را تمیز می‌کرد و می‌گفت: «بابا پنجشنبه‌ها مهمان دارد.» اما داداش محمود هم فوت کرد و رفت. حالا هر پنجشنبه که می‌آیم و سنگت را لمس می‌کنم، صدایش را می‌شنوم که می‌گوید: «داداش، حواست به مهمان‌های بابا باشد.»

پدرجـان، آمریـکای جنایتـکار، هنـوز هـم با ایـن ملت جنگ دارد. آن روز تو برای حق رفتی و در شـلمچه با دشـمن بعثـی جنگیدی؛ امروز دشـمن نقـاب عوض کـرده؛ گاهی با تحریـم، گاهی با تهدید، گاهی با فتنـه و دروغ، گاهی با جنگ مسـتقیم و گاهـی بـا فشـار اقتصـادی؛ امـا این ملـت هنوز ایسـتاده اسـت و من هم فرزند تو هسـتم و هر شب در سنگر میدان شـهرمان، آمـاده برای حق ایسـتاده‌ام.

پدرجـان، مـن در صنـدوق قرض‌الحسـنه شـاهد، به خانواده‌هـای محتـرم شـهدا و جانبـازان معـزز خدمـت می‌کنـم. هـر روز کـه به آن‌جـا مـی‌روم، حـس می‌کنم در امتـداد راه تو قـدم برمـی‌دارم.

وقتـی خانواده‌های محترم شـهدا وارد می‌شـوند، تو را می‌بینـم کـه نظاره‌گـر من هسـتی. وقتی دسـت جانبازان معـزز را می‌گیرم، دسـت تـو را حس می‌کنـم. این خدمت کوچـک، ادای دِین من اسـت بـه تو و همـهٔ آن‌ها که مثل تو آسـمانی شـدند تا مـا بمانیم. من پشـت آن‌ها هسـتم، همان‌طور که تو پشـت من هسـتی و همین خدمت است که پشـت خالیِ مرا پـر می‌کند.

پدرجـان، مـن پنجاه‌سـاله‌ام و هنـوز وقتـی به عکس تـو نـگاه می‌کنـم، دلـم می‌لرزد. هنـوز وقتـی از کنـار گلزار شـهدا می‌گذرم، دلـم می‌خواهد فریاد بزنـم: «این پدر من اسـت. این افتخار من اسـت.» تو فقط شـهید مـا نبودی، پـدر من بودی؛ پـدری که در ۵۶سـالگی، با هشـت فرزند، وقتـی می‌توانسـت برای مـا بماند، بـرای حق رفت.

ای‌کاش بودی و پنجاه‌سـالگی مرا می‌دیدی. ای‌کاش دسـتم را می‌گرفتـی و می‌گفتـی: «پسـرم نصرت‌اله، خوب مانـدی.» امـا تـو از همـان شـلمچه، از همـان کـربلای۵، هنـوز نگاهم می‌کنی. من هر پنجشـنبه، کنار مـزارت، اول بـه نام تـو سلام می‌کنـم و بعد به آسـمان.

تـو رفتی تا من بمانم. من مانـده‌ام تا نامت را زنده نگه دارم. مـن مانده‌ام تا در صندوق قرض‌الحسـنه شـاهد، به خانواده‌های محترم شـهدا و جانبـازان معزز خدمت کنم. من مانده‌ام تا بگویم شـهید حسـن قویـدل، فقط یک نام در تاریخ نیسـت؛ یک پدر اسـت، یک قهرمان و اسـطوره و یک راه اسـت. تو در ۵۶سـالگی به آسـمان رسیدی، اما در قلب من برای همیشـه زنده‌ای.

سلام مـرا بـه همهٔ شـهدا برسـان و بدان کـه فرزندت، بعـد از ۵۰سـال، هنوز هم دلتنگ توسـت، هنـوز هم به تو افتخـار می‌کنـد، هنـوز هـم تـو را در تک‌تـک نفس‌هایش زنـده نگـه مـی‌دارد و هنـوز هـم وقتـی پشـتش خالـی می‌شـود، به تـو تکیـه می‌کند.

روحت شاد، پدر عزیزتر از جانم. نامت جاودان!

یـادت همیشـه در قلـب مـن زنده اسـت و مـن هنوز ایستاده‌ام.

شهیدان

محمد طایفه ایرائی‌فرد / تهران

مرز مُردن و شهادت، خون نیست، خود است...

نام شهدا، با احترام و قداست خاصی همراه است و همیشه از خود پرسیده‌ام که شهدا چه تفاوتی با دیگر انسان‌ها دارند؟

شهدا، انسان‌های آزاده و وارسته‌ای هستند که برای اعتقادات، ایمان، باورها، ناموس و خاک کشور خویش، از هیچ تلاشی فروگذار نیستند و درنهایت، جان خود را در این راه از دست می‌دهند؛ درست به همین دلیل است که خون شهید همیشه زنده می‌ماند و هرگز خشک نخواهد شد.

در اسلام، شهید به کسی گفته می‌شود که جان خود را در راه خدا برای مسلمانان فدا کند. شهید از اسامی خداوند است؛ یعنی آن‌که شاهد و گواه بر همه‌چیز است و چیزی از او پنهان نمی‌ماند.

سلام بر شهید حاج قاسم سلیمانی! نمی‌دانم با چه رویی با تو سخن بگویم. نمی‌دانم چطوری قصوراتم را جبران کنم. اول از پروردگار، سپس از شما استمداد می‌گیرم که در مسیر راه صحیح، یاری‌ام کنید و مسیر حق را با سعی و تلاش، بیش از پیش ادامه دهم. با ادامه‌دادن راه شما و الگوگیری از سیره‌تان، سعی می‌کنم وظیفه‌ای را که در قبالتان به‌عهده دارم، ادا کنم و چون شما، در راه رشد و پیشرفت و اعتلای حکومت اسلامی، تلاش و ممارست کنم.

معمولاً اگر در زندگی با مصیبتی سخت روبرو شویم، با متوسل‌شدن به شما و همرزمان شهیدتان، با نذر و نیابت از شهیدان، گرفتاری‌هایمان مرتفع می‌شود.

آخ که شما چه‌کسانی هستید و چه‌کار می‌کنید!

چقدر مهربانید...

کاش میان ما بودید...

کاش بیش‌تر قدر شما را می‌دانستیم...

به‌خاطر دعاکردن شما برای ما و جامعه سپاسگزارم...

شما آن‌قدر جایگاه بالایی نزد پروردگار دارید که ما می‌توانیم بعد از خالقمان، از شما یاری بجوییم.

اگر قرار نبود موفق باشیم، چه می‌کردیم؟

منصور احمدی

یک سؤال عجیب دارم.

اگر مطمئن بودی هیچ‌کس قرار نیست بفهمد چه کار می‌کنی، اگر قرار نبود کسی به تو تبریک بگوید، اگر قرار نبود عکسی از نتیجه‌اش بگیری و جایی منتشرش کنی، اگر قرار نبود روزی بابتش پول بیشتری بگیری، اگر قرار نبود از آن به بعد آدم موفق‌تری به نظر برسی، باز هم همین کاری را که الان می‌کنی انجام می‌دادی؟

مثلاً اگر می‌دانستی هیچ‌وقت نویسندهٔ مشهوری نمی‌شوی، باز هم می‌نوشتی؟

اگر قرار نبود روزی صاحب یک کسب‌وکار بزرگ شوی، باز هم آن ایده را دنبال می‌کردی؟

اگر مطمئن بودی هیچ‌کس قرار نیست از تو بپرسد «خب، آخرش چی شد؟»، باز هم برای آن امتحان درس می‌خواندی؟

سؤال حتی می‌تواند ساده‌تر باشد.

اگر هیچ‌کس قرار نبود بفهمد امروز چه لباسی پوشیده‌ای، باز هم همین لباس را انتخاب می‌کردی؟

اگر هیچ‌کس قرار نبود بداند کجا رفتی، باز هم می‌رفتی؟

اگر هیچ‌کس قرار نبود بداند چقدر مشغولی، آیا باز هم این‌قدر مشغول می‌ماندی؟

شاید مسئله از همین‌جا شروع می‌شود: ما خیلی وقت‌ها فقط برای خودمان زندگی نمی‌کنیم.

از بچگی، تقریباً همه‌چیز یک جدول امتیاز داشت.

نمره خوب، تشویق.

رتبه بهتر، تشویق بیشتر.

قبولی، تبریک.

دانشگاه بهتر، عکس و شیرینی.

شغل بهتر، حقوق بهتر.

خانه بهتر، ماشین بهتر، سفر بیشتر. بعد هم یک جایی وسط این مسیر، دیگر کسی دقیقاً نمی‌داند مسابقه چیست؛ فقط می‌دانیم باید جلو برویم.

جلوتر از چه کسی؟ معلوم نیست.
تا کجا؟ معلوم نیست.
برای چه؟ این یکی را معمولاً می‌گذاریم برای بعد.
«فعلاً این مرحله را رد کن، بعداً فکرش را می‌کنیم.»
و «بعداً» عجیب‌ترین مقصد دنیاست. چون هیچ‌وقت واقعاً نمی‌رسیم.
ممکن است سال‌ها بگذرد و یک روز صبح، در حالی که مشغول کاری هستی که زمانی آرزویش را داشتی، ناگهان از خودت بپرسی:
من اصلاً این را می‌خواستم؟
نه اینکه از زندگی‌ات ناراضی باشی.
نه اینکه کارت بد باشد.
نه اینکه موفق نشده باشی.
اتفاقاً شاید همه‌چیز از بیرون خوب به نظر برسد.
فقط یک جای کار می‌لنگد.
مثل وقتی که وارد رستوران می‌شوی، غذا را سفارش می‌دهی، غذا خوب است، گرسنه هم هستی، اما وسط خوردن ناگهان متوجه می‌شوی اصلاً دلت این غذا را نمی‌خواسته.
گاهی فکر می‌کنم «موفقیت» یکی از معدود کلماتی است که تقریباً همه دوستش دارند، اما کمتر کسی زحمت تعریف کردنش را به خودش می‌دهد.
موفقیت برای یکی یعنی خانه‌ای که بالاخره مال خودش باشد.
برای یکی یعنی اینکه دیگر مجبور نباشد از کسی پول قرض بگیرد.
برای یکی یعنی یک صبح کامل را بدون عجله بگذراند.
برای یکی بتواند مادرش را بیشتر ببیند.
برای یکی یعنی هیچ‌وقت مجبور نباشد کاری را که از آن متنفر است انجام دهد.
برای یکی هم یعنی عنوانی روی کارت ویزیت که وقتی آن را به کسی می‌دهد، طرف مقابل کمی بیشتر تحت تأثیر قرار بگیرد.
هیچ‌کدام لزوماً غلط نیست.
مشکل از جایی شروع می‌شود که تعریف موفقیت را بدون اینکه بفهمیم، از جیب دیگران برمی‌داریم.
یک نفر دیگر موفق شده، پس ما هم باید همان‌طور موفق شویم.
یک نفر ساعت پنج صبح بیدار می‌شود، پس ما هم باید پنج صبح بیدار شویم.
یک نفر هر روز کتاب می‌خواند، پس اگر ما نخوانیم عقب افتاده‌ایم.
یک نفر شرکت خودش را راه انداخته، پس کارمندی شکست است.
یک نفر مهاجرت کرده، پس ماندن یعنی ترس.
یک نفر مانده، پس رفتن یعنی فرار.
زندگی تبدیل می‌شود به یک مسابقهٔ عجیب که حتی قوانینش را هم خودمان ننوشته‌ایم.
شاید اولین چیزی که از زندگی حذف می‌شد، بعضی از کارهایی بود که فقط برای «یک روزی» انجامشان می‌دهیم.

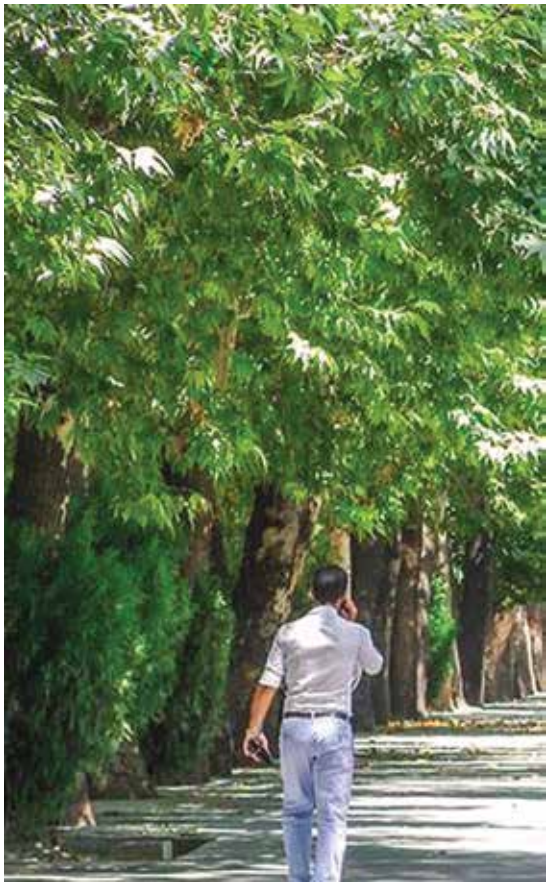

یک روزی ورزش می‌کنم.
یک روزی زبان یاد می‌گیرم.
یک روزی کتابی را که خریده‌ام می‌خوانم.
یک روزی ساز می‌زنم.
یک روزی سفر می‌روم.
یک روزی به آن آدم زنگ می‌زنم.
یک روزی می‌نشینم و چیزی می‌نویسم.

و جالب اینجاست که خیلی از این «یک روزها» اگر قرار بود هیچ دستاورد قابل اندازه‌گیری‌ای نداشته باشند، شاید اصلاً شروعشان نمی‌کردیم.

چون ما حتی تفریح و علاقه را هم گاهی به پروژه تبدیل کرده‌ایم.

اگر قرار است نقاشی بکشم، باید خوب بکشم.
اگر قرار است بدوم، باید رکوردم بهتر شود.
اگر قرار است عکس بگیرم، باید عکس خوبی باشد.
اگر قرار است سفر بروم، باید سفر «خفنی» باشد.

اگر قرار است چیزی یاد بگیرم، باید در نهایت مدرکی، شغلی یا درآمدی از آن بیرون بیاید.

انگار اجازه نداریم چیزی را فقط به خاطر خودِ آن دوست داشته باشیم.

یک بچه را تصور کنید که با مداد رنگی روی کاغذ چیزی می‌کشد.

از او نمی‌پرسیم: «قرار است با این نقاشی چه کار کنی؟»

نمی‌گوییم: «اگر روزی نمایشگاه نزنی، وقتت را تلف کرده‌ای.»

نمی‌گوییم: «این رنگ انتخاب مناسبی برای بازار کار نیست.»

او می‌کشد چون دوست دارد بکشد.

بعد بزرگ می‌شویم.

و ناگهان تقریباً برای هر کاری دنبال دلیل می‌گردیم.

«چرا می‌خواهی این را یاد بگیری؟»

«به چه دردت می‌خورد؟»

«آخرش چه می‌شود؟»

شاید بعضی چیزها قرار نیست «آخرش» داشته باشند. شاید خودشان آخرند. قدم زدن در خیابانی که هیچ‌وقت به مقصد خاصی در آن نداری. گوش دادن به یک آهنگ برای صدمین بار. پختن غذایی که کمی بیشتر از نیازت وقت می‌گیرد. خواندن رمانی که هیچ فایده‌ای برای رزومه‌ات ندارد.

نشستن کنار کسی که مدت‌هاست ندیده‌ای.

یا حتی خوابیدن یک عصر جمعه، بدون اینکه از بابت «مفید نبودن» آن عذاب وجدان بگیری.

این‌ها شاید دستاورد نباشند.

اما زندگی، برخلاف رزومه، قرار نیست فقط از دستاوردها تشکیل شده باشد.

البته این حرف به این معنی نیست که هدف نداشته باشیم.

هدف داشتن خوب است.
پول خواستن خوب است.
پیشرفت کردن خوب است.
دوست داشتنِ یک زندگی بهتر، هیچ ایرادی ندارد.

حتی بلندپروازی هم چیز بدی نیست.

مسئله شاید فقط این باشد که گاهی از خودمان بپرسیم: «اگر به آن چیزی که می‌خواهم نرسم، آیا تمام این مسیر برایم بی‌ارزش می‌شود؟» اگر جواب «بله» باشد، شاید بد نباشد کمی مکث کنیم.

چون ممکن است تمام ارزش زندگی را گذاشته باشیم روی یک نقطهٔ دور. مثل کسی که در یک سفر فقط به مقصد فکر می‌کند و در تمام مسیر از پنجره بیرون را نگاه نمی‌کند. بعد می‌رسد. پیاده می‌شود. و می‌فهمد مسیر را اصلاً ندیده است.

شاید یکی از سخت‌ترین کارهای دنیا این باشد که بفهمیم چه چیزهایی را واقعاً خودمان می‌خواهیم.

نه خانواده. نه دوستان. نه الگوریتم شبکه‌های اجتماعی. نه همکارمان. نه آن آدمی که زندگی‌اش را فقط از روی چند عکس می‌شناسیم. خودمان.

و این «خودمان» هم همیشه صدای بلندی ندارد.

گاهی خیلی آرام حرف می‌زند. مثلاً وقتی یک عصر آزاد داری و هیچ کاری برای انجام دادن نداری. آن لحظه، قبل از اینکه گوشی را برداری، چه کاری دلت می‌خواهد بکنی؟ یا وقتی هیچ‌کس از تو انتظار خاصی ندارد.

دوست داری کجا باشی؟ با چه کسی؟ مشغول چه کاری؟

این سؤال‌ها شاید خیلی بزرگ به نظر نرسند، اما بعضی وقت‌ها جوابشان از صد صفحه کتاب خودشناسی صادقانه‌تر است.

من فکر می‌کنم یکی از نشانه‌های بزرگ شدن این نیست که بالاخره بفهمیم دقیقاً چه می‌خواهیم.

شاید برعکس باشد.

اینکه کم‌کم بفهمیم چه چیزهایی را نمی‌خواهیم.

و شاید، فقط شاید، نمی‌خواهیم تمام زندگی را صرف رسیدن به نسخه‌ای از خودمان کنیم که قرار است روزی بالاخره اجازه بدهد از زندگی راضی باشیم.

چون آن «روزی» ممکن است هیچ‌وقت نرسد.

شاید صبح کمی دیرتر بیدار می‌شدیم.

شاید کاری را شروع می‌کردیم که هیچ آیندهٔ مشخصی ندارد. شاید به یک نفر زنگ می‌زدیم.

شاید یک کتاب را فقط چون جلدش را دوست داشتیم می‌خریدیم.

شاید می‌رفتیم جایی که مدت‌هاست دلمان می‌خواهد برویم. شاید کاری را که خوب بلد نیستیم، فقط برای لذتِ بلد نبودن امتحان می‌کردیم.

شاید کمتر توضیح می‌دادیم.

کمتر ثابت می‌کردیم.

کمتر مقایسه می‌کردیم.

و شاید بعضی شب‌ها، وقتی روز تمام شده، به جای اینکه بپرسیم:

«امروز چه کاری برای آینده‌ام کردم؟»

از خودمان می‌پرسیدیم:

«امروز چه چیزی واقعاً زندگی بود؟»

شاید جوابش خیلی بزرگ نباشد.

یک فنجان چای.

یک گفت‌وگوی طولانی.

خنده‌ای که بی‌دلیل شروع شد.

خیابانی که اشتباهی واردش شدیم.

صدای کسی که مدت‌ها بود نشنیده بودیم.

یا حتی چند دقیقه نشستن کنار پنجره و هیچ کاری نکردن. شاید این‌ها موفقیت نباشند. اما شاید لازم هم نباشد باشند.

صبحی که مسیرم عوض شد

نازنین راد

ساعت هفت و بیست دقیقه بود و من برای سومین بار داشتم به ساعت نگاه می‌کردم.

اتوبوس هفت و نیم را اگر از دست می‌دادم، باید بیست دقیقه منتظر بعدی می‌ماندم و بیست دقیقه در آن روز، برای من چیزی شبیه یک فاجعه بود.

آن روز قرار بود ساعت هشت و نیم سر کار باشم.

قرار بود.

این کلمه را بعدها خیلی دوست داشتم.

«قرار بود.»

چون آدم وقتی می‌گوید «قرار بود»، انگار هنوز می‌تواند تقصیر را گردن چیزی بیندازد.

قرار بود زودتر بیدار شوم.

قرار بود دیشب زودتر بخوابم.

قرار بود صبحانه بخورم.

قرار بود امروز آدم منظم‌تری باشم.

من اما ساعت هفت و بیست دقیقه، با یک کفش پوشیده و یک کفش در دست، از پله‌ها پایین می‌دویدم.

مادرم از آشپزخانه گفت:

ـ چیزی بخور.

گفتم:

ـ وقت ندارم.

گفت:

ـ حداقل این سیب رو ببر.

سیب را برداشتم.

در را بستم.

پنج دقیقه بعد، سر کوچه بودم.

اتوبوس از جلوی صورتم رد شد.

حتی ترمز هم نکرد.

ایستادم و نگاهش کردم که دور شد.
بعد به ساعت نگاه کردم.
هفت و بیست و هشت.
دو دقیقه.
فقط دو دقیقه.
با خودم گفتم اگر دو دقیقه زودتر از خانه بیرون آمده بودم...
بعد خندیدم.
چون این جمله را تقریباً دربارهٔ تمام اتفاقات زندگی‌ام می‌توانستم بگویم.
اگر دو دقیقه زودتر.
اگر کمی بیشتر.
اگر کمتر.
اگر آن روز جواب پیام را می‌دادم.
اگر آن حرف را نمی‌زدم.
اگر آن‌قدر دیر تصمیم نمی‌گرفتم.
اگر.
به جای اینکه بروم ایستگاه بعدی، شروع کردم به راه رفتن.
نمی‌دانم چرا.
فاصله‌اش زیاد بود، اما هوا خوب بود.
از آن صبح‌های خنک و روشن که شهر هنوز کاملاً بیدار نشده.
مغازه‌ها تازه کرکره‌ها را بالا می‌دادند.
یک مرد جلوی نانوایی ایستاده بود و با دست به نانوا اشاره می‌کرد که «دو تا بیشتر بده.»
دختر کوچکی با کولهٔ صورتی دست مادرش را گرفته بود و مدام می‌پرسید:
- رسیدیم؟
مادرش هر بار می‌گفت:
- نه.
و دختر دوباره بعد از سی ثانیه می‌پرسید:
- رسیدیم؟
یک گربه روی کاپوت ماشین پارک‌شده‌ای نشسته بود و طوری به مردم نگاه می‌کرد که انگار همهٔ ما را به خاطر عجله‌مان قضاوت می‌کند.
من برای اولین بار در مدت‌ها، عجله نداشتم.
البته هنوز داشتم.
فقط دیگر نمی‌توانستم کاری درباره‌اش بکنم.
و این دو تا خیلی با هم فرق دارند.
در خیابان بعدی، پیرمردی را دیدم که جلوی مغازهٔ کوچکی چند گلدان گذاشته بود.
قبلاً دیده بودمش.
صد بار.
شاید بیشتر.
اما هیچ‌وقت ندیده بودمش.
این اتفاق عجیبی است.
بعضی آدم‌ها را سال‌ها می‌بینیم، بدون اینکه واقعاً ببینیمشان.

پیرمـرد شـلنگ آب را گرفته بـود و آرام‌آرام روی برگ‌ها آب می‌ریخت.

ایستادم.

گفت:

- خانم، اینو نباید این‌جوری نگاه کنی.

گفتم:

- کدومو؟

به یکی از گلدان‌ها اشاره کرد.

- این. اگر زیاد نگاهش کنی، فکر می‌کنی قشنگه.

خندیدم.

گفتم:

- مگه قشنگ نیست؟

گفت:

- هست. ولی این یکی هفتهٔ پیش نزدیک بود بمیره.

بعـد شـلنگ را بسـت و برگ‌های خشـک را با دسـت جـدا کرد.

گفت:

- آدم فکر می‌کنه آب بدی، همه‌چی درسـت می‌شـه. بعضـی وقتا بایـد برگ خراب رو هـم جدا کنی.

نمی‌دانم چرا جمله‌اش در ذهنم ماند.

شـاید چـون آن روز صبح، خـودم هم حـس می‌کردم یک جـای کارم خراب اسـت.

به ساعت نگاه کردم.

هشت و پنج دقیقه بود.

دیگر دیر شده بودم.

عجیب اینکه بـرای اولین بار، دیر شـدن آن‌قدرها هم مهم بـه نظر نمی‌رسید.

گوشی را درآوردم و به مدیرم پیام دادم:

«امروز کمی دیرتر می‌رسم.»

پاکش کردم.

دوباره نوشتم:

«اتوبـوس رو از دسـت دادم. حـدود نیـم سـاعت دیر می رسم.»

ارسال کردم.

بعد گوشی را گذاشتم توی کیف.

همین.

نه توضیح اضافه.

نه داستان‌سازی.

نـه «ببخشیـد واقعـاً شـرمنده‌ام، تقصیـر مـن بـود، دیشـب...»

هیچ‌چیز.

فقط دیر می‌رسیدم.

بـرای اولین بـار فهمیدم بعضـی اتفاق‌هـا فقط همان چیزی هسـتند که هسـتند.

یک اتوبوس را از دست داده‌ای.

تمام.

قرار نیست از آن شخصیتت را استخراج کنی.

قرار نیست ثابت کند آدم بی‌مسئولیتی هستی.

قرار نیست آینده‌ات را تعیین کند.

گاهی فقط یک اتوبوس را از دست داده‌ای.

نیم سـاعت بعـد، وقتی بالاخـره به محـل کار رسیدم، کسـی نمرده بود.

جلسه شروع شده بود.
صندلی‌ام خالی بود.
نشستم.
همکارم آرام گفت:
- کجا بودی؟
گفتم:
- پیاده اومدم.
نگاهم کرد.
- چرا؟
گفتم:
- نمی‌دونم.
واقعاً نمی‌دانستم.
اما از آن روز به بعد، بعضی صبح‌ها عمداً یک ایستگاه زودتر پیاده شدم.
نه همیشه.
نه برای اینکه زندگی‌ام را تغییر بدهم.
نه برای اینکه آدم جدیدی بشوم.
فقط برای اینکه ببینم در آن یک خیابان اضافه، چه چیزهایی هست که همیشه از کنارشان رد می‌شوم.
چند ماه بعد، یک روز دوباره همان پیرمرد را دیدم.
همان گلدان‌ها.
همان شلنگ.
اما خودش نبود.
روی در مغازه کاغذ کوچکی چسبانده بودند:
«تا اطلاع ثانوی تعطیل.»
ایستادم.
چند ثانیه.
بعد راه افتادم.
نمی‌دانم چرا آن روز، بیشتر از هر روز دیگری دلم خواست دیر برسم.
ولی رسیدم.
و آن شب، وقتی به خانه برگشتم، مادرم پرسید:
- امروز چیزی خوردی؟
گفتم:
- آره.
بعد یادم افتاد.
سیبی که آن صبح از خانه برداشته بودم، هنوز ته کیفم بود.
تقریباً له شده بود.
نشستم روی صندلی آشپزخانه و خندیدم.
مادرم گفت:
- چیه؟
گفتم:
- هیچی.
و واقعاً هیچی نبود.
فقط یک سیب بود.
یک اتوبوس.
یک گلدان.
و صبحی که قرار نبود اتفاق خاصی در آن بیفتد.
اما افتاد.

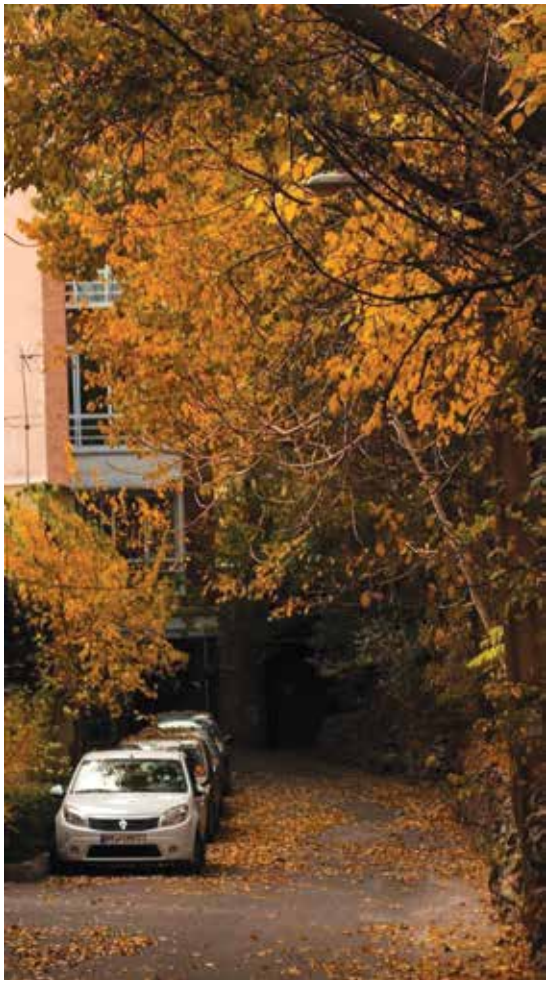

چیزهایی که وانمود می‌کنیم بلدیم

آرش نیک‌پی

من یک اعتراف دارم:
خیلی از کارهایی که در زندگی انجام می‌دهم، بلد نیستم.
فقط تا امروز کسی متوجه نشده.
مثلاً بلد نیستم وقتی ماشین صدای عجیبی می‌دهد، بفهمم مشکلش چیست.
من در این مواقع کاپوت را باز می‌کنم، چند ثانیه به موتور نگاه می‌کنم و سرم را به نشانهٔ تأسف تکان می‌دهم.
طرف مقابل معمولاً می‌پرسد:
- چی شده؟
می‌گویم:
- احتمالاً از تسمه‌ست.
کدام تسمه؟
نمی‌دانم.
اصلاً ماشین چند تا تسمه دارد؟
نمی‌دانم.
ولی «تسمه» کلمهٔ خوبی است.
وقتی نمی‌دانی چه بگویی، بگو تسمه.
در خانه هم همین‌طورم.
اگر چیزی خراب شود، اول سه دقیقه به آن نگاه می‌کنم.
این مرحله مهم است.
باید طوری نگاه کنی که انگار وسیله خودش خجالت بکشد و درست شود.
اگر نشد، یک بار خاموش و روشنش می‌کنم.
اگر باز هم نشد، به پریز نگاه می‌کنم.
اگر باز هم نشد، می‌گویم:
- احتمالاً بردش سوخته.
«برد» هم از همان کلمات نجات‌بخش است.
هیچ‌کس دقیقاً نمی‌داند برد چیست، ولی همه قبول دارند که اگر بسوزد، اوضاع بد می‌شود.
یک مهارت دیگر که سال‌هاست وانمود می‌کنم دارم، جهت‌یابی است.
من تقریباً هیچ‌وقت مسیر را بلد نیستم.
اما اگر با من سوار ماشین شوید، نمی‌گذارم این را بفهمید.
می‌گویم:
- همین‌جا بپیچ.
راننده می‌پیچد.
پنجاه متر جلوتر می‌گویم:
- نه، نه... اون یکی بود.
بعد سریع اضافه می‌کنم:
- البته اگر می‌خواستیم از مسیر قبلی بریم.
این جمله معمولاً بحث را تمام می‌کند.

در مهمانی‌ها هم یک قانون نانوشته وجود دارد:
اگر کسی دربارهٔ موضوعی صحبت کرد که چیزی از آن نمی‌دانی، نباید ساکت بمانی.
مثلاً یک نفر می‌گوید:
- امسال بازار مسکن واقعاً وارد فاز عجیبی شده.
من هیچ ایده‌ای ندارم.
اما می‌گویم:
- مشکل اصلی همین عدم تعادل عرضه و تقاضاست.
بعد سرم را آرام تکان می‌دهم.
معمولاً طرف مقابل هم سر تکان می‌دهد.
و گفت‌وگو ادامه پیدا می‌کند.
گاهی فکر می‌کنم بخش بزرگی از تمدن بشر همین است:
دو نفر که هیچ‌کدام دقیقاً نمی‌دانند دربارهٔ چه چیزی حرف می‌زنند، با اعتمادبه‌نفس درباره‌اش صحبت می‌کنند.
یک بار دوستم گفت:
- تو چرا همیشه این‌قدر مطمئنی؟
گفتم:
- نیستم.
گفت:
- هستی.
گفتم:
- فقط صورتم این‌طوریه.
این را واقعاً باور دارم.
بعضی آدم‌ها قیافه‌شان طوری است که انگار جواب همه‌چیز را می‌دانند.
من یکی از آن‌ها هستم.
درونم اما یک کارمند مضطرب نشسته که مدام می‌پرسد:
«الان باید چی کار کنیم؟»
حتی در آشپزی.
اگر یک غذای ساده درست کنم و کسی بپرسد:
- چطوری درستش کردی؟
می‌گویم:
- یه مقدار بافت مهمه.
بافت چیست؟
نمی‌دانم.

اما اگر بگویی «بافت»، ناگهان غذا تخصصی می‌شود.
نمک کم است؟
«باید بالانسش کنی.»
زیادی پخته؟
«حرارت از کنترل خارج شده.»
سوخته؟
«کاراملیزه شده.»
بعضی وقت‌ها مرز بین خراب کردن غذا و آشپزی حرفه‌ای فقط در انتخاب کلمات است.
ولی بدترین جا، گفت‌وگوهای فنی است.
مثلاً یک نفر می‌گوید:
- این لپ‌تاپ چرا این‌طوری شده؟
من لپ‌تاپ را نگاه می‌کنم.

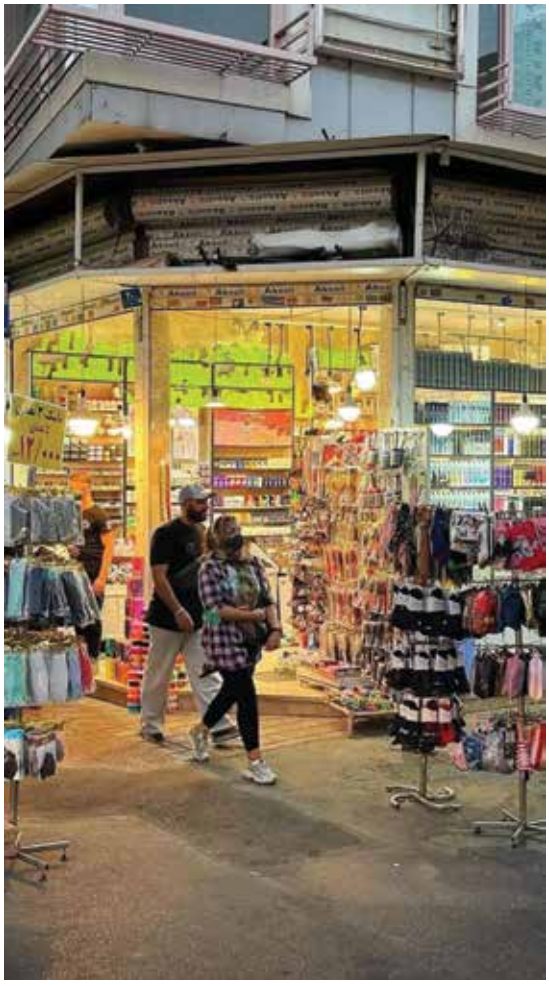

هیچ چیز نمی‌فهمم.
اما می‌گویم:
- رمش درگیره.
- یعنی چی؟
- باید یه مقدار سبک‌ترش کنی.
- چطوری؟
اینجا دیگر خطر نزدیک است.
می‌گویم:
- فایل‌های اضافه رو پاک کن.
این توصیه تقریباً همیشه قابل استفاده است.
برای لپ‌تاپ، گوشی، کمد، زندگی و حتی بعضی رابطه‌ها.
فکر کنم ما آدم‌ها خیلی بیشتر از چیزی که قبول می‌کنیم، داریم وانمود می‌کنیم.
وانمود می‌کنیم می‌دانیم چه می‌خواهیم.
وانمود می‌کنیم برنامه داریم.
وانمود می‌کنیم از آینده نمی‌ترسیم.
وانمود می‌کنیم وقتی کسی می‌گوید «بعداً درباره‌اش حرف می‌زنیم»، واقعاً می‌دانیم آن «بعداً» چه زمانی است.
وانمود می‌کنیم وقتی می‌گوییم «اشکالی نداره»، واقعاً اشکالی ندارد.
و از همه مهم‌تر، وانمود می‌کنیم بقیه خیلی بیشتر از ما بلدند.
در حالی که اگر یک شب بتوانیم وارد ذهن آدم‌های مختلف شویم، احتمالاً با صحنهٔ عجیبی روبه‌رو می‌شویم:
همه دارند از خودشان می‌پرسند:
«من الان دارم درست رفتار می‌کنم؟»
شاید برای همین است که وقتی کسی بالاخره می‌گوید:
«نمی‌دونم.»
یک‌جور خاصی دوستش داریم.
وقتی کسی می‌گوید:
«راستش من هم نمی‌فهمم.»
آرام‌تر می‌شویم.

وقتی دوستمان اعتراف می‌کند:
«من اصلاً بلد نیستم با این شرایط چی کار کنم.»
احساس می‌کنیم تنها نیستیم.
شاید لازم نیست همیشه بلد باشیم.
شاید گاهی کافی است دست‌کم دروغ نگوییم که بلد یم.
مثلاً اگر ماشین صدا داد، بگوییم:
«من هیچ ایده‌ای ندارم.»
اگر مسیر را بلد نیستیم، بگوییم:
«گم شدیم.»
اگر از آینده می‌ترسیم، بگوییم:
«می‌ترسم.»
اگر نمی‌دانیم چه می‌خواهیم، بگوییم:
«هنوز نمی‌دانم.»
و اگر کسی پرسید:
- چرا این کارو کردی؟
شاید لازم نباشد یک توضیح فلسفی آماده کنیم.
گاهی جواب واقعی فقط این است:
«نمی‌دونم. اون لحظه فکر کردم کار درستیه.»
این شاید یکی از معدود جمله‌هایی باشد که هم صادقانه است، هم شجاعانه.
راستی...
اگر ماشینتان صدای عجیبی داد، روی من حساب نکنید.
من هنوز معتقدم مشکل از تسمه است.

پنج دقیقه با مردی که هر روز شهر را زودتر از همه می‌بیند

گفت‌وگو و تنظیم: مریم کاوه / مهمان: رضا، نانوا

ساعت پنج و ده دقیقهٔ صبح است.

شهر هنوز آن‌قدر خواب‌آلود است که چراغ بیشتر مغازه‌ها خاموش‌اند. خیابان خلوت است و صدای اولین ماشین‌های حمل بار از دور می‌آید.

داخل نانوایی اما روز مدت‌هاست شروع شده. رضا، ۴۷ ساله، کنار تنور ایستاده و با یک دست خمیر را جابه‌جا می‌کند و با دست دیگر جواب مشتری اول صبح را می‌دهد.

می‌پرسم:

- شما همیشه این ساعت سر کارید؟

می‌خندد.

- من؟ نه. این ساعت دیگه سر کار نیستم. این ساعت نصف کارم گذشته.

اولین چیزی که صبح می‌بینید چیست؟

- آتش.

بعد کمی فکر می‌کند.

- البته قبلش صورتمو می‌شورم!

می‌خندد.

- ولی جدی، اولین چیزی که می‌بینم همین تنوره.

بعضی روزها قبل از اینکه آفتاب دربیاد، این روشنه.

از این ساعت خوشتان می‌آید؟

- قبلاً نه.

- الان؟

- الان هم نه!

دوباره می‌خندد.

- آدم به خیلی چیزا عادت می‌کنه، ولی دلیل نمی‌شه دوستش داشته باشه.

پس چه چیزی را دوست دارید؟

کمی مکث می‌کند.

- وقتی شهر هنوز شلوغ نشده.
- چرا؟
- چون آدم‌ها صبح‌ها فرق دارن.

چه فرقی؟

- هنوز عصبانی نیستن.

می‌خندد.

- جدی می‌گم. ساعت هشت بیا اینجا، همه عجله دارن. یکی دیرش شده، یکی بچه‌ش مدرسه داره، یکی پول خرد نداره، یکی با شوهرش دعوا کرده، یکی با رئیسش.
- و پنج صبح؟
- پنج صبح آدم‌ها فقط نون می‌خوان.

مشتری وارد می‌شود.

مردی حدوداً شصت ساله.

بدون اینکه چیزی بگوید، رضا دو نان کنار می‌گذارد.

مرد پول می‌دهد و می‌رود.

می‌پرسم:

- مشتری‌های ثابت را می‌شناسید؟
- بیشترشون رو.
- از کجا؟
- از سفارش‌شون.
- یعنی چی؟
- یکی هر روز دو تا می‌گیره. یکی سه تا. یکی نون داغ دوست داره. یکی می‌گه برام کنار بذار، می‌برم خونه.

بعد شانه بالا می‌اندازد.

- آدم‌ها رو از نونشون می‌شناسم.

از نان مردم چه چیزهایی می‌شود فهمید؟

خیلی چیزها.

مثلاً؟

- کسی که برای چهار نفر نون می‌گیره، ممکنه تنها زندگی کنه.

تعجب می‌کنم.

- چرا؟
- برای مادرش می‌بره.

مکث می‌کند.

- یکی هم هر روز یه دونه می‌گیره. اون یکی احتمالاً تنهاست.
- احتمالاً؟
- خب، شاید هم نه. من که توی خونه‌ش نیستم.

هیچ‌وقت دوست نداشتید بدانید؟

- نه.
- چرا؟
- آدم‌ها یه چیزی دارن که مال خودشونه. لازم نیست همه‌شو بدونی.

این بار دیگر نمی‌خندد.

دوباره سراغ خمیر می‌رود.

می‌پرسم:

سخت‌ترین قسمت این کار چیست؟

- پا شدن.
- صبح زود؟
- نه.
- پس چی؟
- وقتی حوصله نداری و باید پا شی.

کمی خمیر روی دستش چسبیده.

- بعضی روزها آدم دلش می‌خواد بمونه توی تخت. ولی تنور منتظر نمی‌مونه.

هیچ‌وقت دلتان خواسته کارتان را عوض کنید؟

- خیلی وقت‌ها.

چه کاری دوست داشتید انجام دهید؟

لبخند می‌زند.

- راننده اتوبوس.

می‌خندم.

- جدی؟
- آره.
- چرا؟
- چون آدم می‌بره و میاره. آخر روز هم می‌دونی کارت تموم شده.
- ولی اینجا هم آخر روز کارتون تموم می‌شه.
- نه.

به نان‌ها اشاره می‌کند.

- اینجا همیشه یکی هست که می‌گه «یه نون دیگه هم بده.»

ساعت نزدیک شش شده. خیابان کم‌کم شلوغ‌تر می‌شود. اولین بچه‌های مدرسه از کنار نانوایی رد می‌شوند. یکی از آنها دست مادرش را گرفته و با دهان پر چیزی می‌گوید. رضا نگاهش می‌کند و می‌خندد.

می‌پرسم:

خودتان بچه دارید؟

- دو تا.
- آن‌ها صبح‌ها نان شما را می‌خورند؟
- نه.

متعجب نگاهش می‌کنم.

- چرا؟
- می‌گن بابا، نون تو خیلی بوی کار می‌ده.

می‌خندد.

- بچه‌ان دیگه. فکر می‌کنن نون از مغازه میاد، نه از آدم.

ناراحت نمی‌شوید؟

- نه.

بعد کمی مکث می‌کند.

- راستش خوشم میاد.

چرا؟

- چون وقتی بزرگ بشن، شاید بفهمن.

پنج دقیقه تمام شده.

اما هنوز سؤال آخر را نپرسیده‌ام.

می‌پرسم:

اگر قرار بود یک چیز را در زندگی‌تان عوض کنید، چه چیزی بود؟

دستش را می‌شوید.

آب روی انگشت‌هایش می‌ریزد.

چند لحظه به شیر آب نگاه می‌کند.

بعد می‌گوید:

- عجله‌مو.
- چرا؟
- چون خیلی چیزا رو دیر دیدم.

مثلاً؟

- بچه‌هام رو.

سکوت می‌کند.

- فکر می‌کردم دارم برای آینده‌شون کار می‌کنم. بعد دیدم خود آینده‌شون داره از جلوی چشمم رد می‌شه.

هیچ چیز نمی‌گویم.

دستمالی برمی‌دارد و دست‌هایش را خشک می‌کند.

بعد خودش سکوت را می‌شکند:

- البته هنوز وقت هست.

و دوباره می‌رود سراغ تنور.

انگار حرفی نزده.

انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

انگار همین الان، وسط یک صبح معمولی، یکی از مهم‌ترین جمله‌های زندگی‌اش را نگفته است.

بیرون، شهر دیگر بیدار شده.

اما داخل نانوایی، روز رضا خیلی وقت است که شروع شده.

فرهنگ لغات زندگی امروز

سارا فرهمند

«بعداً صحبت می‌کنیم»

عبارتی برای پایان دادن محترمانه به گفت‌وگویی که هیچ‌کس واقعاً قصد ادامه دادنش را ندارد.

«من یه دقیقه دیگه میام»

واحد زمانی نامشخصی که می‌تواند از سه دقیقه تا چهل‌وپنج دقیقه طول بکشد.

«رسیدم»

پیامی که معمولاً وقتی فرستاده می‌شود که فرستنده هنوز حداقل هفت دقیقه با مقصد فاصله دارد.

«هر جور خودت راحتی»

در بیشتر موارد یعنی «اگر دقیقاً همان چیزی را که من در ذهن دارم انتخاب نکنی، راحت نخواهم بود.»

«اشکالی نداره»

جمله‌ای که گاهی دقیقاً در لحظه‌ای گفته می‌شود که بیشترین اشکال وجود دارد.

«بذار یه چیزی بهت بگم، ولی بین خودمون بمونه»

شروع رسمی انتقال اطلاعاتی که تا فردا ظهر حداقل به چهار نفر دیگر رسیده است.

«فقط یه قسمت از سریال رو می‌بینم»

یکی از شناخته‌شده‌ترین دروغ‌های قرن حاضر.

«از فردا شروع می‌کنم.»

کشوری خیالی که میلیون‌ها برنامهٔ ناتمام در آن زندگی می‌کنند.

«من اصلاً اهل قضاوت نیستم.»

معمولاً مقدمهٔ قضاوتی طولانی و نسبتاً دقیق دربارهٔ شخصی که در جمع حضور ندارد.

«خودت رو بذار جای من.»

درخواست محترمانه برای اینکه از این لحظه به بعد، تمام ماجرا را دقیقاً از زاویهٔ گوینده ببینی و هیچ زاویهٔ دیگری را معتبر ندانی.

«نه بابا، چیزی نیست.»

چیزی هست.

احتمالاً خیلی هم هست.

«هر وقت تونستی.»

اگر از طرف دوست صمیمی گفته شود: تا همین امشب.

اگر از طرف مدیر گفته شود: همین الان.

«من دیگه به کسی پیام نمی‌دم.»

جمله‌ای که معمولاً بعد از سه دقیقه با «سلام، خوبی؟» ادامه پیدا می‌کند.

«فقط اومدم یه چیزی بخرم.»

شروع یکی از خریدهایی که در پایان شامل یک کیسه، دو خوراکی اضافه و چیزی است که نمی‌دانی چرا خریدی.

«من آدم صبحم.»

جمله‌ای که معمولاً ساعت ده صبح گفته می‌شود.

«باید بیشتر به خودم برسم.»

گاهی یعنی ورزش و خواب کافی.

گاهی یعنی سه ساعت در تخت ماندن و به سقف نگاه کردن.

هر دو معتبرند.

«این آخر هفته استراحت می‌کنم.»

برنامه‌ای که معمولاً با شستن لباس‌ها، خرید، مهمانی، جواب دادن به پیام‌های عقب‌افتاده و یکشنبه‌شب اضطراب شروع هفته جایگزین می‌شود.

«یه کار کوچیک دارم.»

هیچ‌وقت کوچک نیست.

«من آدم منظمی هستم.»

کسی که یک دفترچهٔ خیلی قشنگ برای برنامه‌ریزی خریده و هنوز صفحهٔ اولش را پر نکرده است.

«ولش کن.»

دو کلمه‌ای که گاهی پایان یک بحث‌اند و گاهی شروع یک کینهٔ چندساله.

«مهم نیست.»

یکی از مهم‌ترین جمله‌های زبان فارسی. چون در ۷۰ درصد موارد دقیقاً به این معناست: خیلی مهم است.

«فردا زنگ می‌زنم.»

یکی از وعده‌هایی که بیشتر از آنکه به فردا مربوط باشد، به احساس گناه امروز مربوط است.

«من فقط پنج دقیقه گوشی دستم بود.»

پنج دقیقه‌ای که بنا بر شواهد موجود، در بعضی موارد می‌تواند شامل سه ویدئو، چهار پیام، دو خبر، یک خرید اینترنتی و یک جست‌وجوی کاملاً بی‌ربط دربارهٔ زندگی یک بازیگر قدیمی باشد.

«همه‌چی خوبه.»

گاهی واقعاً همه‌چیز خوب است. گاهی هم گوینده فقط نمی‌خواهد توضیح بدهد. و شاید این یکی، برخلاف بقیه، حق طبیعی آدم‌هاست. اینکه همیشه لازم نباشد توضیح بدهند. بسیار خوب. حالا بعد از آن ستون طنز، می‌خواهم فضا را کاملاً عوض کنم: یک روایت کوتاه زنانه، آرام و کمی تلخ؛ نه با نتیجه‌گیری مستقیم، بلکه با یک جزئیات ساده که معنای داستان را در پایان عوض کند.

کلید خانهٔ قدیمی

لیلا نادری

کلید را هنوز دارم.
نمی‌دانم چرا.
سال‌هاست آن خانه دیگر وجود ندارد، اما کلید مانده.
هر بار که کشوی کوچکم را باز می‌کنم، بین چند سکهٔ قدیمی، یک سنجاق و دو دکمهٔ بی‌مصرف می‌بینمش.
کلید زنگ زده.
دندانه‌هایش هنوز سالم‌اند.
گاهی فکر می‌کنم اگر بخواهم، می‌توانم برادرمش و بروم جلوی همان خانه.
البته خانه‌ای دیگر آنجا نیست.
یک ساختمان بلند ساخته‌اند.
اما در ذهن من هنوز درِ سبز قدیمی سر جایش است.
خانهٔ ما بزرگ نبود.
دو اتاق داشت و یک حیاط باریک که مادرم همیشه می‌گفت اگر پول داشتیم، می‌شد از آن یک باغ درست کرد.
پول نداشتیم.
پس باغ هم نداشتیم.
فقط یک گلدان شمعدانی داشتیم که هر بهار دوباره زنده می‌شد و مادرم هر بار با خوشحالی می‌گفت:
«دیدی؟ این یکی هنوز دلش می‌خواد بمونه.»
آن موقع نمی‌فهمیدم منظورش از «دلش» چیست.
فکر می‌کردم گیاه که دل ندارد.
حالا می‌فهمم.
پدرم همیشه کلید را در جیب سمت راست شلوارش می‌گذاشت.
وقتی از سر کار برمی‌گشت، قبل از اینکه در را باز کند، کلید را چند بار در دستش جابه‌جا می‌کرد.
صدای برخورد فلز با فلز را هنوز یادم هست.
تق
تق
تق
بعد کلید داخل قفل می‌رفت.
در باز می‌شد.
و ما می‌فهمیدیم که پدر آمده.
یک بار از او پرسیدم:
«چرا کلید رو همیشه همین‌جا می‌ذاری؟»

گفت:

«آدم باید بدونه چیزای مهمش کجاست.»

آن زمان فکر کردم منظورش فقط کلید است.

سال‌ها بعد، وقتی خانه را فروختیم، پدرم کلیدها را روی میز گذاشت.

سه کلید بود.

یکی برای در اصلی.

یکی برای انباری.

یکی هم برای قفل حیاط.

گفت:

«این‌ها دیگه به درد نمی‌خورن.»

من یکی را برداشتم.

هیچ‌کس متوجه نشد.

کلید در اصلی.

همان که سال‌ها در جیب سمت راست شلوارش بود.

آخرین باری که به آن خانه رفتم، اتاق من تقریباً خالی بود.

روی دیوار جای چند قاب مانده بود.

کمد را برده بودند.

تخت را برده بودند.

حتی لکهٔ روی دیوار که سال‌ها فکر می‌کردم پاک نمی‌شود، دیگر نبود.

خانه خیلی بزرگ‌تر شده بود.

این یکی از عجیب‌ترین چیزهایی است که دربارهٔ خانه‌های قدیمی فهمیده‌ام.

وقتی وسایلشان را بیرون می‌برند، ناگهان بزرگ می‌شوند.

انگار تمام آن سال‌ها وسایل خانه بودند که دیوارها را کوچک کرده بودند.

در حیاط ایستادم.

شمعدانی هنوز بود.

مادرم گفته بود آن را با خودش می‌برد.

برده بود.

اما یک گلدان کوچک‌تر جایش گذاشته بود.

پرسیدم:
«این چیه؟»
گفت:
«همون نیست.»
گفتم:
«پس چرا آوردیش؟»
گفت:
«نمی‌دونم.»
بعد برگشت داخل.
چند هفته بعد، خانه را خراب کردند.
اول دیوارها.
بعد سقف.
بعد حیاط.
من از دور ایستاده بودم و نگاه می‌کردم.
مادرم نیامده بود.
پدرم هم.
فقط من بودم و یک ماشین خاک‌برداری و مردی که هر چند دقیقه یک‌بار سیگارش را زیر پا خاموش می‌کرد.
وقتی آخرین تکهٔ دیوار افتاد، ناگهان چیزی را دیدم که سال‌ها ندیده بودم.
یک تکه کاشی آبی.
گوشهٔ حیاط.
همان کاشی‌ای که وقتی بچه بودم، رویش می‌نشستم و بند کفشم را می‌بستم.
همان لحظه فهمیدم چرا بعضی چیزها در ذهن آدم می‌مانند.
نه چون مهم‌ترین چیزها بوده‌اند.
چون کوچک‌ترین چیزهایی بوده‌اند که هیچ‌کس زحمت برداشتنشان را به خودش نداده است.
سال‌ها گذشته.
هر چند وقت یک بار کلید را در می‌آورم.
می‌گذارمش روی کف دستم.
سبک است.
خیلی سبک‌تر از چیزی که باید باشد.
به آن نگاه می‌کنم و به حرف پدرم فکر می‌کنم:
«آدم باید بدونه چیزای مهمش کجاست.»
آن موقع فکر می‌کردم منظورش کلید است.
حالا فکر می‌کنم شاید منظورش چیز دیگری بوده.
شاید آدم باید بداند چه چیزهایی را با خودش نگه می‌دارد.
و چه چیزهایی را، حتی اگر خانه‌شان خراب شود، نباید دور بریزد.
کلید را دوباره داخل کشو می‌گذارم.
در را می‌بندم.
و برای چند ثانیه، قبل از اینکه چراغ اتاق را خاموش کنم، صدای تق‌تق فلز را در ذهنم می‌شنوم.
تق
تق
تق
پدر آمده
در باز می‌شود
و خانه هنوز سر جایش است.

میز آدم‌ها

پویا شریفی

من به میز آدم‌ها اعتماد دارم.

نه میز کارشان.

میز خانه‌شان.

همان جایی که معمولاً چیزهایی روی آن پیدا می‌شود که صاحب میز اگر مهمان داشته باشد، سریع جمعشان می‌کند.

روی میز من، امروز یک لیوان چای نیمه‌خورده هست، قبضی که سه روز است قرار است پرداختش کنم، یک پیچ کوچک که نمی‌دانم از کجا آمده، شارژر تلفن، دو خودکار که هیچ‌کدام نمی‌نویسند و یک کتاب که از هفتهٔ پیش فقط هفت صفحه‌اش را خوانده‌ام.

اگر کسی از روی میز من شخصیت‌شناسی کند، احتمالاً نتیجه‌اش نگران‌کننده خواهد بود.

اما میز آدم‌ها چیز جالبی دارد.

آدم‌ها روی میز، نسخهٔ رسمی خودشان را نمی‌چینند.

چیزهایی که واقعاً با آن‌ها سر و کار دارند، همان‌جا می‌ماند.

میز مادربزرگم همیشه یک بشقاب کوچک داشت.

در آن بشقاب، چیزهای بی‌ربطی جمع می‌شد:

دکمه.

سنجاق.

نخ.

کلید.

یک سکهٔ خارجی.

و گاهی یک تکه کاغذ که رویش شماره تلفنی نوشته شده بود.

هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد کسی آن بشقاب را مرتب کند.

می‌گفت:

«خودم می‌دونم هر چیزی کجاست.»

طبعاً نمی‌دانست.

اما اگر کسی چیزی را جابه‌جا می‌کرد، ظرف دو دقیقه پیدایش می‌کرد.

انگار بی‌نظمی او، برای خودش یک نقشهٔ دقیق داشت.

میز پدرم برعکس بود
تقریباً خالی
یک ساعت
یک خودکار
یک دفتر
تمام.
اگر چیزی اضافه می‌شد، حداکثر تا شب از روی میز ناپدید می‌شد.
یک بار یک بسته آدامس روی میز گذاشتم.
شب دیدم دیگر نیست.
پرسیدم:
«آدامس‌ها کجان؟»
گفت:
«گذاشتم توی کشو.»
گفتم:
«چرا؟»
گفت:
«میز جای کاره.»
آن موقع فکر می‌کردم آدم‌های مرتب همین‌اند.
حالا که بزرگ‌تر شده‌ام، می‌فهمم احتمالاً آدم‌هایی هستند که از دیدن چیزهای اضافه روی سطح صاف، واقعاً اذیت می‌شوند.
من یکی از آن‌ها نیستم.
من از دیدن چیزهای اضافه روی میز احساس می‌کنم خانه زنده است.
میز یک دوست قدیمی‌ام، عجیب‌ترین میزی است که دیده‌ام.
تقریباً هیچ سطح آزادی ندارد.
روی آن یک لپ‌تاپ، سه فنجان، یک هدفون، چند کتاب، یک دوربین، یک گلدان کوچک، قبض‌ها، کابل‌ها و تعداد زیادی کاغذ قرار گرفته.
اما صاحبش دقیقاً می‌داند هر چیز کجاست.
یک بار گفتم:
«تو چطوری توی این وضعیت چیزی پیدا می‌کنی؟»

گفت:

«چون چیزی گم نشده.»

گفتم:

«ولی من که نگاه می‌کنم هیچی پیدا نمی‌کنم.»

گفت:

«چون مال تو نیست.»

حرفش منطقی بود.

هر میز، زبان خودش را دارد.

یک بار در خانهٔ یک آدم خیلی ثروتمند، میزی دیدم که آن‌قدر خالی بود که بیشتر شبیه عکس تبلیغاتی بود.

یک چراغ

یک گلدان

یک دفتر بسته

هیچ چیز دیگر.

از صاحبخانه پرسیدم:

«اینجا واقعاً کسی کار می‌کنه؟»

خندید.

گفت:

«نه. این میز برای مهمونه.»

اول فکر کردم شوخی می‌کند.

اما نبود.

میز اصلی‌اش در اتاق دیگری بود.

آن یکی میز برای دیده شدن بود.

این شاید یکی از عجیب‌ترین چیزهایی باشد که دربارهٔ وسایل خانه فهمیده‌ام:

بعضی چیزها برای استفاده‌اند.

بعضی چیزها برای اینکه نشان بدهند ما چه جور آدمی هستیم.

در یک کافه، میز نفر کناری را نگاه کردم.

یک دفترچه باز بود.

روی صفحه نوشته بود:

«فردا: خرید نان، تماس با علی، ساعت چهار دکتر، قبض برق.»

کنـار آن، یـک جمله بـا خطی متفاوت نوشـته شـده بود:

«یادت نره به مامان زنگ بزنی.»

همین

چهار کلمه.

امـا از تمـام فهرسـت طولانـی کارهـا مهم‌تـر بـه نظـر می‌رسیـد.

دفترچه را نباید می‌خواندم.

فقط همان چهار کلمه را دیدم.

بعضی چیزها را آدم ناخواسته می‌بیند.

بعد هم باید وانمود کند ندیده.

میز یک کودک اما چیز دیگری است.

روی میـز پسـر هفت‌سـالهٔ خواهـرم، یـک دایناسـور پلاسـتیکی، مـداد قرمـز، پاک‌کـن نصفـه، یک سـنگ، دو کارت بـازی، نقاشـی یـک خانـه و یـک قاشـق قـرار دارد.

پرسیدم:

«قاشق اینجا چیکار می‌کنه؟»

گفت:

«مال رستورانه.»

گفتم:

«کدوم رستوران؟»

گفت:

«این.»

و به نقاشی خانه اشاره کرد.

برای چند ثانیه چیزی نگفتم.

بعـد فهمیـدم برای یـک کودک، مـرز بین میـز، خانه، رسـتوران، اتاق خواب و سیارهٔ مریخ خیلی روشـن نیست.

مـا بزرگ‌ترهـا برای هـر چیزی اسـم و جای مشـخص درسـت کرده‌ایم.

او هنوز می‌تواند با یک قاشق، یک رستوران بسازد.

شـاید به همین دلیل اسـت کـه میز آدم‌ها را دوسـت دارم.

چـون بـرخلاف خـود آدم‌هـا، کمتـر تلاش می‌کننـد تصویـری از خودشـان ارائـه دهنـد.

میـز می‌گویـد اینجـا چـه چیـزی را نیمـه‌کاره رهـا کـرده‌ای.

چه چیزی را مدام استفاده می‌کنی.

چه چیزی را دور نمی‌اندازی.

چه چیزی را دوست داری نزدیکت باشد.

و گاهـی چه چیـزی را مدت‌هاسـت باید جمـع کنی و نکرده‌ای.

اگر روزی کسـی بخواهد مرا بهتر بشناسـد، لازم نیست از من بپرسد:

«چه جور آدمی هستی؟»

بیاید میز من را ببیند.

احتمالاً جواب‌های بهتری پیدا می‌کند.

فقط یک خواهش دارم:

آن پیچ کوچک را برندارید.

هنوز امیدوارم یک روز بفهمم از کجا آمده.

آدم‌ها در صف

نرگس احتشامی

هر صفی یک جامعهٔ کوچک است.
قانون دارد، طبقه‌بندی دارد، آدم مظلوم دارد، آدم زرنگ دارد، آدمی که نمی‌داند کجای صف ایستاده دارد و یک نفر هم هست که از اول تا آخر، با صدای بلند با تلفن حرف می‌زند.

صف نانوایی، بانک، فرودگاه، داروخانه یا حتی دستشویی سینما باشد، مهم نیست.

آدم‌ها در صف، خود واقعی‌شان هستند.

۱. نفر اولی که اصلاً عجله ندارد

شما پشت سرش ایستاده‌اید.
پشت سر شما هفت نفر.
صف دارد به آرامی رشد می‌کند.
اما نفر اول با آرامش کامل می‌گوید:
- ببخشید، اون نونی که کنارش کنجد داره کدومه؟
نانوا توضیح می‌دهد.
- اون یکی چنده؟
توضیح دوم.
- از این چندتا دارید؟
توضیح سوم.

شما در این لحظه به این فکر می‌کنید که اگر او تا پنج دقیقهٔ دیگر تصمیم نگیرد، احتمالاً یک نفر از ته صف خواهد آمد و زندگی‌اش را تغییر خواهد داد.

ولی نفر اول عجله ندارد.
او از صف نمی‌ترسد.
او صف را پذیرفته است.

۲. متخصص صف

این آدم دقیقاً می‌داند کجا باید بایستد.

اگر صف دوتایی باشد، از پنج دقیقه قبل تشخیص داده که کدام مسیر سریع‌تر است.

اگر سه باجه باز باشد، او با نگاه اول می‌فهمد کدام کارمند سریع‌تر کار می‌کند.

حتی اگر هنوز صف تشکیل نشده باشد، او صف آینده را می‌بیند.

می‌ایستد.
شما هم پشت سرش می‌ایستید.
دو دقیقه بعد متوجه می‌شوید اشتباه کرده‌اید.
صف کناری سه برابر سریع‌تر است.
به او نگاه می‌کنید.
خیلی خونسرد است.
انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

احتمالاً اگر جنگ هم بشود، او می‌داند کدام پناهگاه زودتر پر می‌شود.

۳. کسی که می‌پرسد: «آخر صف کیه؟»

این آدم تازه رسیده.

صف را دیده.

حدود پانزده نفر جلوی او هستند.

اما باز هم می‌پرسد:

- ببخشید، آخر صف کیه؟

یک نفر دست بلند می‌کند.

- من.

تمام.

او پشت سر نفر آخر می‌ایستد.

بعد سه دقیقه یک نفر دیگر می‌آید و همان سؤال را از او می‌پرسد.

او حالا با افتخار می‌گوید:

- من آخر صفم.

در این لحظه، برای اولین بار در زندگی احساس می‌کند جایگاه اجتماعی مشخصی دارد.

۴. نفر آشنا

ناگهان یک نفر از کنار صف می‌آید.

با یکی از آدم‌های وسط صف سلام و احوالپرسی می کند.

- وای! تو اینجایی؟

- آره.

- چه خبر؟

- هیچی، تو چه خبر؟

و بعد می‌ایستد.

کنار او.

نه پشت صف.

کنار او.

همهٔ صف متوجه می‌شوند.

هیچ‌کس چیزی نمی‌گوید.

اما نگاه‌ها شروع می‌شوند.

نگاه نفر سوم از سمت چپ، به نفر پنجم می‌رسد.

نفر پنجم به نفر هشتم.

یک اتحاد نامرئی شکل می‌گیرد.

ما شاید حرف نزنیم، اما در چنین لحظه‌ای همه با هم متحدیم.

این آدم نباید جلو بزند.

۵. آدمی که «فقط یه سؤال داره»

این یکی خطرناک است.

می‌آید کنار باجه و می‌گوید:

- ببخشید، من فقط یه سؤال دارم.

کارمند جواب می‌دهد.

اما سؤال دوم از راه می‌رسد.

بعد سوم.

بعد:

- حالا اگه این‌طوری باشه چی؟

شما از پشت سر، آرام‌آرام از زندگی ناامید می‌شوید.

ولی او هنوز «فقط یه سؤال» دارد.

۶. کسی که جای شما را نگه می‌دارد

این آدم را دوست داریم.

مـثلاً در صـف هسـتید و می‌خواهید برای چنـد ثانیه کنـار بروید.

به نفر پشت سر می‌گویید:

- ببخشید، می‌شه یه لحظه جای منو نگه دارید؟

می‌گوید:

- حتماً.

و واقعاً نگه می‌دارد.

وقتی برمی‌گردید، صف همان است.

جای شما همان است.

دنیا هنوز قابل اعتماد است.

۷. کسی که جای خودش را نگه نمی‌دارد

این نسخهٔ خطرناک همان آدم قبلی است.

شما پنج دقیقه کنار رفته‌اید.

برمی‌گردید.

صف تغییر کرده.

می‌پرسید:

- ببخشید، من اینجا بودم.

یک نفر می‌گوید:

- نه.

می‌گویید:

- چرا، من اینجا بودم.

می‌گوید:

- من که ندیدم.

ایـن جملـه، در هـر جـای دنیـا، قابلیـت شـروع یک جنـگ کوچـک را دارد.

۸. پیرمردی که همه‌چیز را می‌داند

در هـر صفـی یک نفر هسـت کـه بـدون اینکه کسـی از او سـؤال کـرده باشـد، اطلاعات کامـل ارائـه می‌دهد.

- این باجه کندتره.

- اینجا همیشه شلوغه.

- من دیروز اومدم، دو ساعت معطل شدم.

- اگه کارت بانکی داری، اون طرف برو.

- البته اگه کار اداری داری، اون یکی بهتره.

شما فقط یک بار نگاهش می‌کنید.

اما تـا پایان صف، احتمالاً تمام سـابقهٔ کاری‌اش را هم می‌دانید.

۹. نفر تلفنی

این آدم از لحظه‌ای که وارد صف می‌شـود، شـروع می‌کند به حرف زدن.

بلند.

خیلی بلند.

شـما ناخواسـته از رابطه‌اش با بـرادرش، قیمت خانهٔ همسـایه، دعوای دیشـب و برنامـهٔ پنجشنبه‌شـب باخبر می شوید.

آخرش هم می‌گوید:

- بعداً زنگ می‌زنم، الان صفم.

شما به صف نگاه می‌کنید.

صف هم به شما نگاه می‌کند.

هیچ‌کـس نمی‌دانـد چـرا بایـد از این اطلاعـات باخبر شـده باشد.

۱۰. کسی که همیشه یک نفر جلوی اوست

شما هر جا بروید، او یک نفر جلوتر است.

صف نانوایی؟ جلوتر.

بانک؟ جلوتر.

سوپرمارکت؟ جلوتر.

فرودگاه؟ احتمالاً جلوتر.

حتی اگر خودش از خانه دیر بیرون بیاید، باز somehow جلوتر است.

این آدم احتمالاً یک قرارداد مخفی با جهان دارد.

۱۱. نفر عجول

پنج نفر جلوی او هستند.

هر سی ثانیه ساعتش را نگاه می‌کند.

به جلو خم می‌شود.

صف را بررسی می‌کند.

آه می‌کشد.

بعد زیر لب می‌گوید:

- خیلی طول کشید.

هفت دقیقه گذشته.

هفت دقیقه.

نه هفت ساعت.

اما برای او، صف وارد مرحلهٔ بحرانی شده است.

۱۲. نفر آخر

این آدم را از همه بیشتر دوست دارم.

آخر صف ایستاده.

نه سؤال می‌کند.

نه جلو می‌زند.

نه به ساعت نگاه می‌کند.

فقط ایستاده.

شاید خسته است.

شاید عجله دارد.

شاید هم اصلاً حوصله ندارد.

اما هر وقت صف جلو می‌رود، او هم یک قدم جلو می‌رود.

یک قدم.

بعد یک قدم دیگر.

و در نهایت می‌رسد.

شاید زندگی همین‌قدر ساده باشد.

نه، صبر کنید.

بی‌خیال.

صف جلو رفت.

نوبت ماست.

راهنمای استفاده از یک روز تعطیل

کیوان مهرآیین

هشدارهای اولیه

ایـن محصـول ممکـن اسـت باعـث شـود صبـح را بدون عجلـه آغـاز کنید.

در برخی افراد، علائم زیر مشاهده شده است:

صبحانه خوردن در ساعت نامتعارف

پوشیدن لباس راحتی تا عصر

باز کردن یخچال بدون داشتن هدف مشخص

نـگاه کـردن بـه سـاعت و تعجـب از اینکه هنـوز فقط سـاعت یازده اسـت

احسـاس گنـاه خفیـف بابـت انجـام نـدادن هیـچ کار مفیـدی

در صورت بروز مورد آخر، نگران نباشید.

این علامت در نسخهٔ اصلی محصول وجود دارد.

مرحلهٔ اول: از خواب بیدار شوید

لازم نیست بلافاصله بدانید امروز چه کار خواهید کرد.

این نکته مهم است.

در روزهـای کاری، معمـولاً قبـل از باز کردن چشـم‌ها هم برنامه‌تان مشـخص اسـت:

باید بیدار شوم.

باید بروم.

باید برگردم.

باید جواب بدهم.

باید یادم نرود.

اما امروز لازم نیست.

چند دقیقه همان‌جا بمانید.

به سقف نگاه کنید.

اگـر سـقف چیـز جالبـی بـرای ارائـه نـدارد، اشـکالی نـدارد.

سـقف قرار نیسـت همیشـه حرف مهمی بـرای گفتن داشـته باشد.

مرحلهٔ دوم: صبحانه

صبحانه را با عجله نخورید.

اگر نان هست، نان بخورید.

اگر پنیر هست، پنیر.

اگـر فقط یک بیسـکویت در کابینت پیـدا کردید، فعلاً با همان مذاکـره کنید.

مهـم نیسـت صبحانه‌تـان شـبیه عکس‌هـای مجلـه باشـد. تخم‌مـرغ را در ظرفی بخورید که کمی لب‌پر شـده.

چای را در همان لیوانی بریزید که دسـته‌اش سال‌هاست شکسته.

روی صندلـی‌ای بنشینیـد کـه معمـولاً فقـط بـرای گذاشـتن لبـاس از آن اسـتفاده می‌کنیـد.

هیچ اتفاق خاصی نمی‌افتد.

و دقیقاً به همین دلیل خوب است.

مرحلهٔ سوم: تلفن همراه

تلفن همراه را بردارید.

اشتباه کردید.

بگذارید سر جایش.

اگر دوباره برداشتید، حداقل روشنش نکنید.

اگر روشنش کردید، پیام‌ها را نخوانید.

اگر پیام‌ها را خواندید، لازم نیست به همه جواب بدهید.

اگر جواب دادید، دیگر مسئولیتی متوجه این راهنما نیست.

مرحلهٔ چهارم: یک کار کاملاً بی‌اهمیت

کشوی میز را باز کنید.

یک چیزی پیدا کنید که نمی‌دانید چرا هنوز نگهش داشته‌اید.

مثلاً یک پیچ.

یک کلید که نمی‌دانید برای کدام قفل است.

رسیدی از فروشگاهی که دیگر وجود ندارد.

یک خودکار که فقط در سه زاویهٔ خاص می‌نویسد.

آن را بردارید.

چند ثانیه نگاهش کنید.

بعد سر جایش بگذارید.

تبریک می‌گویم.

شما اکنون چهار دقیقه از روز تعطیل را به کاری اختصاص داده‌اید که هیچ کاربرد مشخصی نداشته است.

این اتفاق کاملاً مجاز است.

مرحلهٔ پنجم: بیرون رفتن

اگر حوصله داشتید، بروید بیرون.

نه برای خرید.

نه برای انجام کاری.

نه برای رسیدن به جایی.

فقط بروید.

از همان خیابانی رد شوید که هر روز از کنارش عبور می‌کنید و هیچ‌وقت واقعاً نگاهش نکرده‌اید.

مغازه‌ها را ببینید.

پنجره‌ها را.

آدم‌هایی را که با عجله راه می‌روند.

کسی که جلوی نانوایی ایستاده.

کسی که دارد کرکرهٔ مغازه را بالا می‌کشد.

کسی که سگش را صدا می‌زند و سگ، طبق معمول، تصمیم گرفته نشنود.

اگر یک کافه دیدید، وارد شوید.

اگر شلوغ بود، جای دیگری بروید.

اگر هیچ‌جا نرفتید هم اشکالی ندارد.

قرار نبود مأموریت انجام دهید.

مرحلهٔ ششم: ناهار

ناهار روز تعطیل نباید حتماً غذای خاصی باشد.

گاهی بهترین ناهار، همان غذایی است که از دیشب مانده.

آن را گرم کنید.

بشقاب را روی میز بگذارید.

کنارش چیزی بریزید که همیشه می‌گویید «بعداً می‌خورم».

بعداً همین حالاست.

مرحلهٔ هفتم: ساعت چهار عصر

در این ساعت، معمولاً یک اتفاق عجیب رخ می‌دهد.

ناگهان متوجه می‌شوید روز دارد تمام می‌شود.

احتمالاً با خودتان می‌گویید:

«هیچی کار نکردم.»

لطفاً این جمله را پاک کنید.

روز تعطیل پروژه نیست.

گزارش عملکرد ندارد.

کسی قرار نیست عصر بیاید و بپرسد:

- خب، امروز دقیقاً چه خروجی‌ای داشتی؟

اگر هم پرسید، بگویید:

- یک چرت خوب.

و ادامه ندهید.

مرحلهٔ هشتم: عصر

ممکن است دلتان بخواهد کاری انجام دهید.

مثلاً کتاب بخوانید.

فیلم ببینید.

آشپزی کنید.

به یک دوست زنگ بزنید.

این‌ها را انجام دهید اگر دلتان خواست.

اگر نخواست، انجام ندهید.

یک صندلی کنار پنجره پیدا کنید.

بنشینید.

چند دقیقه بیرون را نگاه کنید.

گاهی یک عصر معمولی، فقط یک عصر معمولی است.

لازم نیست تبدیلش کنیم به خاطره‌ای ماندگار.

مرحلهٔ نهم: شب

شب که شد، احتمالاً متوجه می‌شوید هیچ اتفاق بزرگی نیفتاده است.

هیچ مسیر زندگی عوض نشده.

هیچ راز مهمی کشف نشده.

هیچ رکوردی ثبت نشده.

کشوی میز هنوز نامرتب است.

آن پیچ هنوز معلوم نیست برای کجاست.

پیام‌ها هم احتمالاً هنوز هستند.

اما امروز، برای چند ساعت، زندگی شبیه فهرست کارها نبود.

همین.

دفترچهٔ راهنما را دور نیندازید

این متن را لازم نیست نگه دارید.

روز تعطیل بعدی، احتمالاً دوباره فراموش می‌کنید چطور باید از آن استفاده کرد.

نگران نباشید.

محصول، خودش دوباره شروع می‌شود.

فقط یک روز معمولی است.

و اتفاقاً همین، یکی از معدود چیزهایی است که لازم نیست بهترش کنیم.

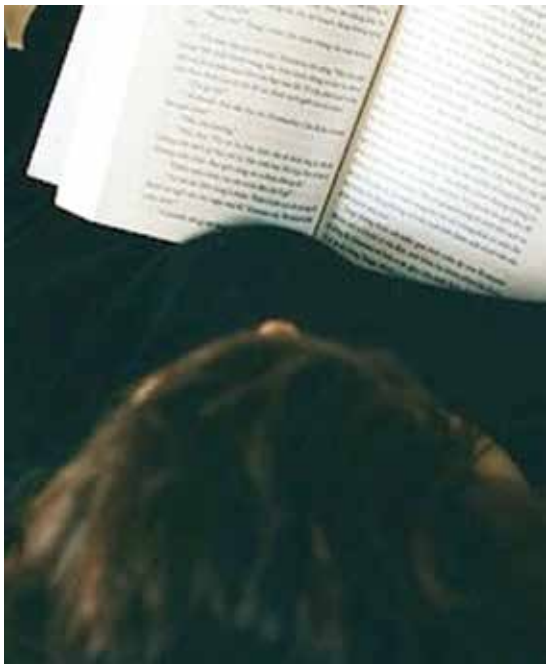

دو نفر و یک صندلی خالی

مهدی آذرفر

اتوبوس تقریباً پر بود.

دختر جوانی کنار پنجره نشسته بود و هدفون داشت. مردی حدوداً پنجاه‌ساله، دو صندلی جلوتر، روزنامه‌ای را تا کرده بود و فقط صفحهٔ جدولش را نگاه می‌کرد.

در ایستگاه بعد، پیرزنی سوار شد.

چند نفر جایشان را جمع‌وجور کردند، اما کسی بلند نشد.

پیرزن دستش را به میله گرفت.

مرد روزنامه‌خوان سرش را بلند کرد.

- خانم، بفرمایید اینجا.

پیرزن نشست.

- دست شما درد نکنه.

- خواهش می‌کنم.

مرد دوباره روزنامه را باز کرد.

دختر جوان از پشت هدفون به او نگاه کرد.

چند ثانیه بعد، هدفون را از گوشش بیرون آورد.

- ببخشید آقا.

مرد سرش را بلند کرد.

- بله؟

- شما چرا بلند شدید؟

مرد کمی مکث کرد.

- خب، ایشون ایستاده بود.

- نه، منظورم اینه که چرا شما؟

- چون صندلی خالی بود.

دختر لبخند زد.

- صندلی که خالی نبود.

مرد به صندلی نگاه کرد.

- الان که هست.

دختر خندید.

- منظورم قبلشه.

مرد روزنامه را بست.

- خانم، من اگر قرار باشه برای هر کاری دلیل داشته باشم، تا شب هیچ کاری نمی‌کنم.

دختر گفت:
- مثلاً؟
- مثلاً اینکه چرا چای می‌خورم.
- خب چرا؟
- چون چای هست.
دختر دوباره خندید.
اتوبوس ترمز کرد.
مرد روزنامه را روی زانویش گذاشت.
- شما همیشه این‌قدر سؤال می‌پرسید؟
- نه.
- پس امروز روز خاصیه.
دختر به خیابان نگاه کرد.
- شاید.
دو ایستگاه گذشت.
مرد پیاده شد.
قبل از پایین رفتن، برگشت و گفت:
- خانم؟
- بله؟
اگر یه روز کسی ازتون پرسید چرا این کارو کردید، نگید «چون دلیل داشتم».
.چی بگم؟
مرد شانه بالا انداخت.
- بگید «دلم خواست».
در بسته شد.
دختر دوباره هدفونش را گذاشت.
چند لحظه بعد، پیرزن از او پرسید:
- دخترم، این اتوبوس به میدان اصلی می‌رسه؟
دختر هدفون را برداشت.
- بله، می‌رسه.
پیرزن گفت:
- مطمئنی؟
دختر گفت:
- نه.
هر دو خندیدند.

کتابخانه‌ای که کسی در آن حرف نمی‌زند

الهام وثوقی

ساعت ده و بیست دقیقهٔ صبح است.
کتابخانه هنوز کامل پر نشده.
در ورودی باز می‌شود و مردی با یک کیف پارچه‌ای وارد می‌شود. کارت عضویتش را از جیب پیراهنش درمی‌آورد، نشان می‌دهد و مستقیم می‌رود سمت قفسه‌های ادبیات.
نه سلام می‌کند، نه کسی سلامش می‌کند.
کتابخانه جای عجیبی است.
آدم‌ها در آن همدیگر را می‌بینند، اما قرار نیست با هم کاری داشته باشند.
پشت اولین میز، دختر جوانی نشسته و لپ‌تاپش باز است. هدفون ندارد. صفحهٔ لپ‌تاپ هم خاموش است.
احتمالاً دارد فکر می‌کند.
یا شاید فقط فراموش کرده روشنش کند.
کنارش یک لیوان کاغذی قهوه است که از نیم ساعت پیش دست‌نخورده مانده.
دو میز آن‌طرف‌تر، پسری با مداد روی حاشیهٔ کتاب چیزی می‌نویسد.
هر چند دقیقه یک‌بار مکث می‌کند.
به سقف نگاه می‌کند.
دوباره می‌نویسد.
روی میز او فقط یک کتاب است و یک پاک‌کن.
پاک‌کن، خیلی بیشتر از حد معمول استفاده شده.
جلوی قفسهٔ تاریخ، پیرمردی ایستاده.
کتابی را بیرون می‌کشد.
ورق می‌زند.
آن را برمی‌گرداند سر جایش.
کتاب دیگری.
باز همان کار.
به نظر نمی‌رسد دنبال کتاب خاصی باشد.
شاید دنبال چیزی است که خودش هم نمی‌داند چیست.
کتابدار از پشت میز نگاهش می‌کند، اما چیزی نمی‌پرسد.

اینجا کسی زیاد سؤال نمی‌پرسد.
ساعت یازده و پنج دقیقه، زن جوانی با عجله وارد می‌شود.
چترش خیس است.
موهایش هم.
کتابدار آرام می‌گوید:
- سلام.
زن جواب می‌دهد:
- سلام.
این احتمالاً بلندترین گفت‌وگوی امروز کتابخانه است.
زن چتر را کنار در می‌گذارد و یکراست سراغ بخش زبان‌های خارجی می‌رود.
ده دقیقه بعد برمی‌گردد.
کتابی در دست دارد.
می‌نشیند.
گوشی‌اش را روی میز می‌گذارد.
صفحه روشن می‌شود.
یک پیام می‌آید.
نگاهش می‌کند.
جواب نمی‌دهد.
گوشی دوباره خاموش می‌شود.
کتاب را باز می‌کند.
ظهر که می‌شود، صندلی‌ها آرام‌آرام پر می‌شوند.
یک دانشجو می‌آید.
دو کتاب.
یک جزوه.
سه خودکار.
شارژر.
بطری آب.
یک بسته بیسکویت.
و چیزی شبیه وسایل لازم برای ساختن یک دفتر کار کامل.
پسر روبه‌رویش فقط یک دفترچه دارد.
به نظر می‌رسد هر دو برای یک کار آمده‌اند.
اما هر کدام شکل متفاوتی از جدیت را با خود آورده‌اند.
ساعت یک و نیم، سکوت کتابخانه دیگر مطلق نیست.
صدای ورق خوردن کتاب‌ها.
صدای کشیده شدن صندلی.
صدای باز و بسته شدن کیف.
صدای سرفهٔ کوتاه.
صدای افتادن یک خودکار.
و گاهی صدای خیلی آرامی که از جایی می‌آید:
- ببخشید...
کتابدار سرش را بلند می‌کند.
اما معمولاً ادامهٔ جمله را نمی‌شنویم.
در طبقهٔ پایین، بخش کودکان است.
اینجا قانون سکوت کمی متفاوت است.
کودکی روی زمین نشسته و کتابی تصویری را باز کرده.
مادرش می‌گوید:
- بیا اینجا بخون.
کودک می‌گوید:
- نه، همین‌جا خوبه.
مادر چیزی نمی‌گوید.
کنار او روی زمین می‌نشیند.

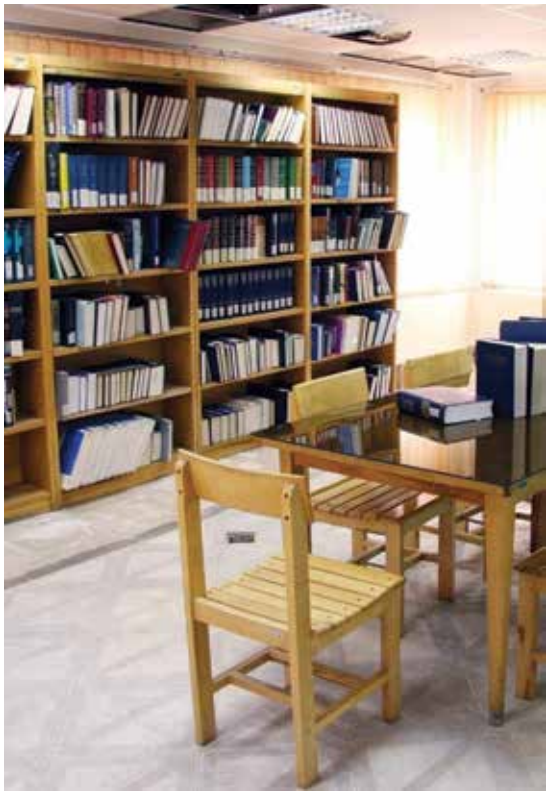

چند دقیقه بعد، صدای خندهٔ کودک از پله‌ها بالا می‌آید.
کتابدار طبقهٔ بالا لبخند می‌زند.
کسی اعتراض نمی‌کند.
ساعت چهار، نور پنجره عوض شده.
روی میزها افتاده.
آن دختـر جوانی که صبـح لپ‌تاپش خامـوش بود، حالا دارد تایپ می‌کند.
پسر مداد به دست خوابش برده.
پیرمرد بخش تاریخ بالاخره کتابی انتخاب کرده.
زن خیسِ صبح، دیگر نیست.
پسر دانشجو بیسکویت‌هایش را تمام کرده.
کتابخانه همان‌قدر ساکت است.
ولی دیگر همان آدم‌های صبح را ندارد.
نزدیک سـاعت شـش، مـردی وارد می‌شـود کـه انگار بـرای اولیـن بار پا بـه اینجا گذاشـته.
چند لحظه جلوی در می‌ایستد.
به سالن نگاه می‌کند.
بعد آرام از کتابدار می‌پرسد:
- ببخشید، بخش شعر کجاست؟
کتابدار با دست نشان می‌دهد.
- اون طرف، قفسه‌های آبی.
مرد تشکر می‌کند و می‌رود.
چند دقیقه بعد برمی‌گردد.
یک کتاب در دستش است.
می‌پرسد:
- می‌شه اینو امانت گرفت؟
کتابدار می‌گوید:
- بله.
کارتش را درمی‌آورد.
مشخصات را ثبت می‌کنند.
کتاب وارد کیف می‌شود.
مرد می‌رود.
تمام.
ساعت هفت، کتابخانه خلوت شده.
صندلی‌ها دوباره دیده می‌شوند.
روی یکی از میزها یک مداد جا مانده.
روی میز دیگری یک برگه.
یک لیوان کاغذی خالی کنار پنجره.
و یک پاک‌کـن کوچک کـــــــه کسـی احتمالاً فردا برمی‌گـــردد دنبالش.
کتابدار چراغ‌های سالن را یکی‌یکی خاموش می‌کند.
آخرین قفسه را نگاه می‌کند.
در را می‌بندد.
بیرون، خیابان هنوز شلوغ است.
ماشین‌ها رد می‌شوند.
مغازه‌ها روشن‌اند.
آدم‌ها با تلفن حرف می‌زنند.
کسی عجله دارد.
کسی منتظر تاکسی است.
کسی تازه از سر کار برگشته.
و چنـد متـر آن‌طرف‌تر، پشـت یـک در بسـته، صدها کتـاب در تاریکـی منتظـر صبـح مانده‌اند.
فردا دوباره باز می‌شود.
احتمالاً دوباره کسی می‌آید.
کتابی را از قفسه درمی‌آورد.
جایی می‌نشیند.
و برای چند ساعت، کاری به هیچ‌کس ندارد.

طلوع ۴۱
ماهنامهٔ داخلی، سال پنجم، شمارهٔ پنجاه و هشت، اول دی ماه ۱۴۰۴

- معنا در کار و زندگی، آنچه ما را فراتر از انجام وظیفه می‌برد
- «زندگی وقتی معنا پیدا می‌کند که با آن گفت‌وگو کنیم.»
- سفر به استان سمنان به روایت تصویر
- وقتی کار بی‌معنا می‌شود/ فرسودگی شغلی از کجا شروع می‌شود؟
- معرفی چهار کتاب الهام‌بخش/ نسرای یافتن معنا در کار و زندگی
- چگونه در یک کار تکراری هم می‌توان معنا ساخت؟
- داستانی کوتاه از تغییر نگاه یک گارمند
- وقتی معنا دارد کار می‌شود. استرس، غلب می‌شدند
- تمرّ بابی میان کار و زندگی
- چگونه تجربه‌های روزمره به زندگی معنا می‌بخشند؟
- پرسش‌های بزرگ: جستجوی که معنا آفرینی می‌شود
- پنج تمرین کوتاه برای حفظ معنا در روزهای شلوغ
- ده تمرین کوتاه برای ساختن معنا در زندگی و کار

طلوع ۴۲
ماهنامهٔ داخلی، سال پنجم، شمارهٔ پنجاه و یک، دی ماه ۱۴۰۴

- [illegible] در روزهای «شور» جمعه [illegible] «شادی» [illegible] مهارتی مشترک برای زندگی امروز
- [illegible] در مسیر قدم‌گذاری، ترس طبیعی یا شهروندان / چگونه اضطراب شروع شکوفایی را [illegible]
- چگونه به رفتار شهروندی تبدیل می‌شود؟
- چگونه با [illegible] در [illegible] روبه‌رو شویم؟
- چگونه [illegible] در [illegible] شکل‌گیری [illegible] نقش دارد؟
- [illegible] در [illegible] چگونه [illegible] می‌توانند [illegible] کنند؟

طلوع ۴۳
ماهنامهٔ داخلی، سال پنجم، شمارهٔ پنجاه و دو، اسفند ماه ۱۴۰۴

- [illegible] قصه [illegible] نوروز که خانه [illegible] نوروز را [illegible] / [illegible] نوروز که خانه [illegible] نوروز را [illegible] / [illegible] نوروز که خانه [illegible] نوروز را [illegible]

طلوع ۴۴
ماهنامهٔ داخلی، سال پنجم، شمارهٔ پنجاه و سه، بهمن و اسفند ماه ۱۴۰۴

- وقتی آزمون‌های بزرگ فرا می‌رسند
- در حافظه تاریخ / روایتی از یک دوران
- ترس راهبردی مه / غافلگیری و آمادگی
- جدول پیاپی جنگ ۱۲ روزه / پنج مرحله یک بحران بزرگ و درس‌های آن
- در سوگ فضای فرماندهان و سربازان شهید
- نقاط عطف جنگ ۱۲ روزه / لحظاتی که مسیر تحولات را تغییر دادند
- بدل بیاران / فرماندهانی که بخشی از این روایت شدند
- چگونه سازمان‌ها در روزهای سخت به مسیر خود ادامه می‌دهند؟
- جنگ شناختی و رسانه / وقتی ذهن‌ها به میدان نبرد تبدیل می‌شوند
- پشتوانه‌های به نام مردم / وقتی همبستگی ملی به یک سرمایه راهبردی تبدیل می‌شود

طلوع ۴۱
ماهنامهٔ داخلی، سال پنجم، شمارهٔ شصت و یک، فروردین ماه ۱۴۰۵

- اولین گام، آفرینش بر شکوه و تعالی
- زیستن در اینجا و اکنون، وقتی ذهن‌ها هم بخشی از زندگی است
- ایده‌های کوچک می‌توانند زندگی در میان ذهن‌ها، معنا بدهند، شخصیت، چگونه می‌توان وقتی معنادار داشت، وقتی به نتیجه کامل نیستند؟
- چرا ذهن انسان از ایده‌ها می‌ترسد؟ نگاهی روان‌شناسانه به ذهن‌ها
- نوشتن در روزهای نامطمئن، وقتی ذهن به جای پاسخ، به نظم نیاز داد
- خواندن در زمانه ایده‌ها نه برای یاسخ، بلکه برای وسعت دید
- کتاب‌های ماه
- تماشا و زیستن در ایده‌ها / تاب‌آوری روانی و معنوی
- کار کردن وقتی آینده نامطمئن است / چگونه سئولانه و انسانی در میان ذهن‌ها ادامه دهیم؟
- در روز کار شناسی، فاضی نباشیم

طلوع ۴۲
ماهنامهٔ داخلی، سال پنجم، شمارهٔ شصت و دو، اردیبهشت ماه ۱۴۰۵

- چگونه حرف بزنیم تا فهمیده شویم؛ چگونه گوش کنیم تا بفهمیم؟
- جهان را گفت‌وگو می‌سازد. گفت‌وگو چیست و چه چیزی گفت‌وگو نیست؟
- سه مشتر حرف می‌زنیم تا گفت‌وگو می‌کنیم؟
- چرا در عصر ارتباطات انسان‌ها بیش از هر زمان دیگری احساس تنهایی می‌کنند؟
- هنر گوش دادن/ مهارتی که همه از آن سخن می‌گویند و کمتر کسی آن را آموخته
- چرا باید قضاوت می‌کنیم/ ذهن انسان چگونه عالم گفت‌وگوی واقعی می‌شود؟
- قدرت همدلی در گفت‌وگو/ چگونه دیگری را بفهمیم حتی وقتی با او موافق نیستیم؛ زبان بدن، گفت‌وگوهای خاموش، آنچه پیش از کلمات گفته می‌شود

طلوع ۴۳
ماهنامهٔ داخلی، سال پنجم، شمارهٔ شصت و سه، خرداد ماه ۱۴۰۵

- آنچه ما را به هم پیوند می‌دهد
- سرمایه‌های نامرئی زندگی
- همدلی: هنر دیدن جهان از چشم دیگری
- هیچ‌کس به تنهایی زندگی نمی‌کند
- اعتماد: سرمایه‌ای که دیده نمی‌شود
- چرا بدون اعتماد هیچ رابطه‌ای بادوام نمی‌ماند؟
- چرا آدم‌ها بیش از آنکه به راه‌حل نیاز داشته باشند به فهمیده شدن نیاز دارند؟
- احترام؛ زبان مشترک همه رابطه‌ها
- چگونه می‌توان با وجود تفاوت‌ها، در کنار یکدیگر زندگی کرد؟
- قدردانی؛ نیرویی کوچک با تأثیری بزرگ
- چرا تشکر کردن فقط یک تعارف نیست؟
- چگونه رفتارهای ظاهراً ساده، زندگی آدم‌ها را تغییر می‌دهند؟

طلوع ۴۴
ماهنامهٔ داخلی، سال پنجم، شمارهٔ شصت و چهار، تیر ماه ۱۴۰۵

- کار فقط آن چیزی نیست که در شرح وظایف نانوشته‌اند
- پشت میزهای ما چه می‌گذرد؟
- روایت‌هایی از زندگی کاری که در هیچ گزارشی ثبت نمی‌شود
- اگر شغل من زبان داشت...
- روایت‌هایی که شاید هیچ‌وقت از زبان واحدهاشنیده باشیم
- قهرمانان بی‌سروصدا
- آدم‌هایی که شاید کمتر دیده شوند، اما نبودنشان خیلی زود احساس می‌شود
- فرهنگ لغات محل کار
- فرهنگ‌نامه‌های که احتمالاً در هیچ فرهنگ‌نامه‌ای پیدا نمی‌کنید!
- اگر فقط یک روز مدیر بودم...
- یک روز، یک صندلی، هزار ایده!
- یک روز از زندگی من
- روایتی از یک روز کاملاً معمولی که شاید آن قدرها هم معمولی نباشد

طلوع ۴۵
ماهنامهٔ داخلی، سال پنجم، شمارهٔ شصت و پنج، مرداد ماه ۱۴۰۵

- زندگی پشت فرمان و آیین‌نامه‌ها
- چیزهایی که فقط در اداره اتفاق می‌افتند
- پیاده‌روی ارمین: سفر عشق، مکتب خدمت
- اگر واحدهای سازمان آدم بودند...
- یک داستان خیالی درباره آدم‌هایی که هر روز کنار هم کار می‌کنند
- سازمان شبیه یک بازل است
- هیچ قصه‌ای به‌تنهایی تصویر کامل را نمی‌سازد
- در هر محیط کاری آدم‌هایی هستند که اصل دیده شدن نیستند
- پشت یک روز کاری معمولی چه می‌گذرد؟
- چیزهایی که گفتنش سخت است، ولی همه تجربه‌شان کرده‌ایم!
- اگر میز کار حرف می‌زد...
- اولین روز کاری عسل
- صندوق ورودی شما؛ احتمالاً حرف‌های زیادی برای گفتن دارد!